

مثنوی

جمشید و خورشید

اثر

سلمان ساوجی

به اهتمام

ج. پ. آسموسن   فریدون وهمن

فریدون وهمن در سال ۱۳۱۲ در تهران متولد شد و پس از پایان تحصیلات خود در دانشکدهٔ ادبیات تهران در سال ۱۳۳۹ برای تحصیل در رشتهٔ زبانها و لهجه های ایرانی به دانمارک رفت . نامبـرده در مؤسسهٔ زبانهای ایرانی دانشگاه کپنهاگ به تحصیل و مطالعه پرداخت و در سال ۱۳۴۶ رشتهٔ دکترای زبانها و لهجه‌های ایرانی را به پایان رساند . از آثار او مقالاتی در مجلهٔ Actaonientalia و نیز « زبان پهلوی و آثار آن » را در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین میتوان نام برد . کتابی کـه از ژول ورن به نام « مسافـرت به مرکز زمین » ترجمه نمود در سال ۱۳۳۵ به عنوان بهترین ترجمهٔ سال انتخاب گردید. فریدون وهمن اکنون دانشیار کرسی ایرانشناسی دانشگاه کپنهاگ است.

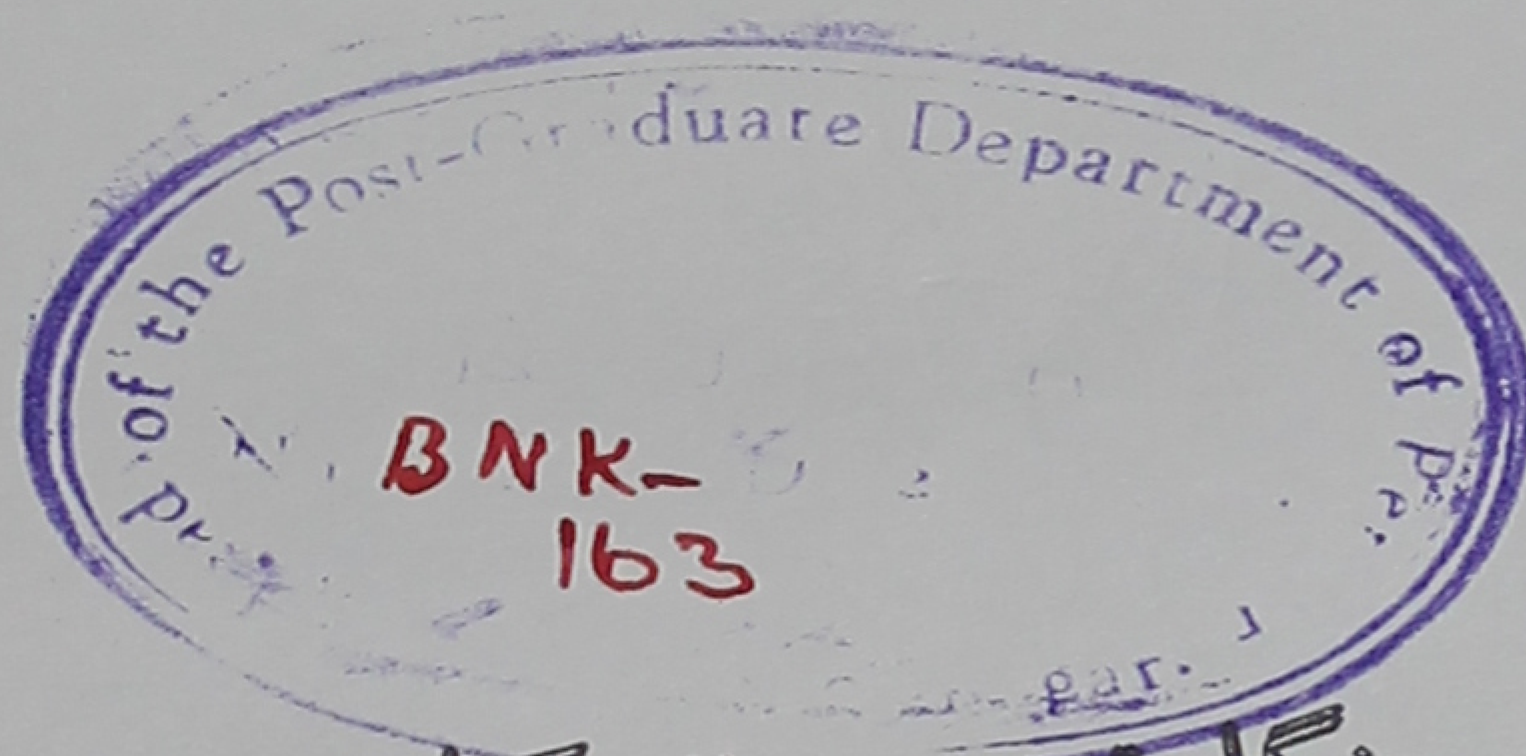
ج.پ آسموسن در سال ۱۹۲۸ م در دانمارك به دنیا آمد. در سال ۱۹۵٤ م. در رشتهٔ الهیات فارغ التحصیل شد و سپس به تحصیل و مطالعه در فـرهنگ و زبانهای ایرانی پرداخت و در سال ۱۹٦٥ رشتهٔ دکتری را به اتمام رساند . وی دارای تألیفات و مقالات متعدد در زمینه‌های مذاهب و زبانها و لهجه‌ها و فولکلور ایرانی است و از صاحبنظران لهجهٔ کلیمیان ایران به شمار می‌رود . آسموسن در سال ۱۹٦۷ م . به سمت استادی کـرسی ایرانشناسی دانشگاه کپنهاگ برگزیده شد . از آثار متعدد او می‌توان « خستوانیف » را که تحقیقی در مذهب مانی است نام برد .

بها : ۱۸ تومان



بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی آریامهر



انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۳۰۴

مجموعهٔ متون فارسی
۳۹



ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
درچاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید.

شمارهٔ ثبت در دفتر مخصوص کتابخانهٔ ملی ۱۸۱ بتاریخ ۴۸/۳/۷

مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر: احسان یارشاطر
شمارهٔ ۳۹

مثنوی

جمشید و خورشید

اثر

سلمان ساوجی

به اهتمام

ج. پ. آسموسن فریدون وهمن



بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران، ۱۳۴۸

توضیح

مقصود از انتشار « مجموعهٔ متون‌فارسی » آن‌است که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی به‌طبع برسد ومتن درست و درخور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد .

با آنکه عدهٔ زیادی ازمتون زبان‌فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگر کشورها به‌طبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که باروش علمی و با رجوع به‌معتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد دردست نیست واگر بعضی ازخاورشناسان به‌طبع انتقادی برخی‌ازاین آثار همت نگماشته‌بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد ازاین‌هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوزکوشش‌خاصی برای رفع این‌نقیصه بکارنرفته. رقابت تجاری هم که درایام اخیرموجب‌طبع یاتجدید طبع بعضی‌ازمتون فارسی‌شده، نه‌تنها کمکی به‌صحت طبع آنها نکرده، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که به‌شتاب تحویل بازار شده گردیده‌است.

پیشرفتی‌که درسالهای اخیر دردسترس یافتن به‌بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را به‌صورتی منظم بیش‌ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات‌چنین اقدامی اندك نیست: نسخ معتبرآثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است وهمیشه آسان به‌دست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی‌کهن به‌علت ابهامی که درخط عربی وجود دارد وهم به‌سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است . در نسخ قدیمتر چون نقطه‌کمتر به‌کار می‌رود کار از این هم دشوارتر است. ازطرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش‌خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند واز اینرو درکار آنها سهوولغزش فراوان است. در هر تحریر تازه‌ای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد و کاتب گاه بخطا، وگاه بگمان خود برای اصلاح، چیزی می‌افزاید یا

می‌کاهد، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن درنظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می‌کند وموجب دیگری برای تصرف ناروا در اصل اینگونه آثار می‌شود، وکار را بر پژوهنده‌ای که جویای متن اصیل باشد دشوار می‌کند، درنسخ بعضی از آثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی وقابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف و زیاده ونقصان به‌حدی است که تلفیق آنها بآسانی ممکن نیست ونسخ خطی برخی متون چنان با یکدیگر متفاوت‌است که گویی هریك تألیف جداگانه ای است. ازاین گذشته بسیاری نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام هم نیستند وفقط قسمتی از اثر اصلی را به‌دست می‌دهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل‌را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف بازشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که به‌گذشت ایام بر چهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کند آسان نیست و گذشته از دانایی وتبحر و امانت، محتاج بردباری و دقتی است که از همه‌کس برنمی‌آید.

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است، همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است، و بر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می‌گیرد، ویا در تهذیب وتشخیص متن اصلی می‌کوشد، ادراك و سلیقهٔ خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد وهمهٔ نکاتی‌راکه ممکن‌است موجب تشخیصی غیراز تشخیص‌وی شود، ضبط می‌کند. مصححی که فریفتهٔ تشخیص خود شود وآن‌را برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد ازاین روش دوری گزیده است.

درعمل نتیجهٔ این روش آن است که مصحح نخست می‌کوشد تا به‌همهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ‌را با یکدیگر می‌سنجد وبا احوال و خصوصیات هریك آشنا می‌شود وچندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنهارا تشخیص می‌دهد. سپس نسخ فرعی و بیفایده را کنار می‌گذارد ومعتبر ترین نسخه‌را نسخهٔ اصل قرار می‌دهد وتفاوت سایر نسخ را درحاشیه ضبط می‌کند، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد، آن‌را برحسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح می‌کند، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهایی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تا خواننده در انتخاب آنچه به‌نظر وی درست می‌نماید مختار باشد وترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بر دیگران نبندد، معمولا معتبرترین نسخ کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه به‌دلیل خاصی نسخهٔ

دیگری معتبر شمرده شود. اگر تنها یك نسخه دردست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود.

متن‌هایی که با روش انتقادی و ذکر نسخه بدلها طبع می‌شود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشد و معمول نیز این‌است که متونی که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی‌باشد وخواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند ازمتن درست وشایستهٔ اعتمادی برخوردارشود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است.

امید است با انتشار «مجموعهٔ متون‌فارسی» گامی درراه این مقصود برداشته شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانتر شود، عموماً هراثر با مقدمه وفهارس لازم وشرح مشکلات آن به‌طبع می‌رسد.

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

مقدمه

کتاب حاضر، مثنوی عاشقانهٔ «جمشید و خورشید»، اثر طبع سلمان ساوجی (تقریباً ۷۰۸ تا ۷۷۸ هجری) می باشد و این اول بارست که طبع انتقادی این‌مثنوی منتشر میگردد.

شرح احوال و آثار سلمان بارها به رشتهٔ تحریر در آمده و تکرار آن در اینجا موجب اطناب کلام خواهد بود[1]. مختصراً باید گفت که وی از خانواده‌ای متمکن بوده و بیشتر عمر او در دربار پادشاهان جلایری به مدح و توصیف پادشاهان آن سلسله خاصه سلطان اویس و سلطان حسین گذشته و تا پایان عمر که در پیری وضعف و نابینائی آنرا بسر آورده از لطف سلاطین آن سلسله بهره‌مند بوده است.

سلمان ساوجی در سرودن انواع شعر خاصه غزل و مدیحه و قصیدهٔ مصنوع استادی و مهارت تامی داشت و بآسانی وقدرت ازعهدهٔ سرودن مشکل‌ترین انواع قصیده برمی آمد و درین امر شهرتی بسزا یافت. حافظ اورا «شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن» خوانده است. سلمان در فن ایهام وساختن مدیحه نیز سرآمد اقران بود و در واقع آخرین شاعر بزرگ مدیحه‌سرا بشمارمیرود.

---

۱. برای اطلاع ازین مآخذ رجوع کنید به، فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور تبریز ۱۳۴۰ ص ۲۷۴ و نیز: A Literary History of Persia III, Cambridge 1951 تألیف: ادوارد براون.

اگر قرن هشتم شاهد ظهور شعرای نامداری چون حافظ شیرازی و خواجوی کرمانی و یا لطیفه‌سرائی نظیر عبید زاکانی نبود شاید غزلیات و قصاید سلمان ساوجی مقبولیت و شهرت بیشتری می‌یافت و حق استادی «خواجهٔ جهان» ـ بقول حافظ ـ با اقبال مردم سخن شناس بهتر ادا میشد. با آنکه میتوان وی‌را در شمار بزرگترین شعرای قصیده‌سرا و مدیحه گو بحساب آورد و اصالت و هنر اشعاراورا بآسانی ستود اما بقول ادوارد براون اسلوب سلمان آن آتش و شور واحساسی که به شعر روح وجان می بخشد و آنرا ماوراء مرزها و ملت‌ها بلندآوازه وانیس‌دلها می‌سازد فاقدست.

درمیان آثار سلمان ساوجی دو مثنوی عاشقانه وجود دارد یکی «جمشید و خورشید» که آنرا بنام سلطان اویس در سال ۷۶۳ بپایان رسانده و دیگر مثنوی «فراقنامه» که مبتنی بروقایع تاریخی وحقیقی زمان خود اوست و وی آنرا درسال ۷۷۰ سروده است.

سلمان در مقدمهٔ «جمشید و خورشید» نقل می کند که روزی سلطان اویس اورا در خلوت نزد خود خوانده و باو می گوید که «خسروانه نقشی از نو» بسازد وداستان عاشقانهٔ جدیدی بپردازد زیرا قصهٔ وامق وعذرا وخسرو وشیرین و ویس‌و رامین کهنه شده و درّ شهوار نظامی سیه گشته است. سلمان برای آنکه «حق نعمت پنجاه ساله» را بجا آورده باشد داستان «جمشید و خورشید» را برای سلطان می‌سراید که خلاصهٔ آن بشرح زیراست:

« جمشید تنها پسر پادشاه چین شبی در عالم خواب عاشق ماهروئی می‌شود و پس از بیداری حالش دگرگون می گردد. پس از آنکه کوشش برای یافتن معشوقه در چین بجائی نمیرسد مهراب بازرگان که مرد جهاندیده‌ایست تصویری از خورشید دختر قیصر روم نشان‌شاهزاده میدهد و وی در دم معشوقه‌را می‌شناسد. جمشید و مهراب علی‌رغم میل پدر و مادر جمشید راه سفر درپیش می گیرند و پس

ازطی مسافات و مهالکی ازقبیل گذشتن ازسرزمین جنیان، جنگ با اکوان دیو، غرقه شدن در دریا وغیره به روم می‌رسند. جمشید برسم بازرگانان وارد شهرشده و به نثار زر و مال و گوهر می‌پردازد و بدینوسیله به دربار قیصر راه می‌یابد و با خورشید نرد عشق‌می‌بازد. مادر خورشید که از ماجرا خبرشده‌خورشیدرا درقلعه‌ای محبوس می‌نماید. وجمشید ازغصه سر به بیابان می‌نهد وهمدم درندگان وحیوانات صحرائی میگردد. مهراب جمشید را به شهر باز می‌گرداند واو را پند می‌دهد که راه عقل بپوید. جمشید بار دیگر با نثار زر و سیم به دربار قیصر راه می‌یابد و اعتماد مادر خورشید را جلب می‌کند و شبی پنهانی بملاقات محبوبه که در زندان زار و بیمارست میرود وپس از چندی مادر را وادار می‌کند که خورشیدرا از قلعه آزاد سازد. در این میان شادی شاه پسر پادشاه شام که از خردسالی نامزد ازدواج خورشید بوده بقصد ازدواج با او به روم می‌آید ولی درمجلس بزم قیصر تاب خوردن می نمی‌آورد و در چوگان و شکار جمشید باهنرنمائی‌های خود او را شکست می‌دهد. جمشید یکبار نیز قیصر را از چنگال شیری که در شکارگاه باو حمله کرده بود می‌رهاند و کم کم به قیصر وهمسرش معلوم می‌شود که او بازرگان نیست بلکه شاهزاده‌ایست که شایستهٔ ازدواج با دخترشان می‌باشد. قیصر شرایط مشکلی برای ازدواج شادی با خورشید مقرر می‌دارد بطوری که برشادی مسلم میشود منظور قیصر رد تقاضای او ونبرد با شام می‌باشد. شادی به‌شام باز میگردد وآمادهٔ نبرد میشود. جمشید سرداری لشکر قیصر را قبول می‌کند و پس از نبرد سختی لشکر شام را شکست داده وسالی در شام به عدل‌وداد سلطنت می‌نماید. سپس به روم بازگشته باخورشید ازدواج می‌کند و پس از چندی به‌چین نزد پدر و مادر خود ــ که از دوری او رنجور و حزینند ــ باز می‌گردد. پدر تاج سلطنت را باو می‌سپارد وملک‌جمشید تا آخر عمر به‌عدل و داد سلطنت می‌کند.»

«جمشید و خورشید» اگرچه ازلحاظ موضوع چندان بکر و تازه نیست‌وهر

מטלע כאנדן גמשיד בכ'רשיד

פי כובבה נ'תיראן בסלאמת ופסעאדת — וכ'בא המי כ'ראמי צנמא כ'לאק עאדת

פי כושתה כוגרי בבהאנה' ויארת — בשפסתה' נטר כ'ן בטריקה' יארת

בוילה כ'רדן גמשיד וכורשיד באהם אז רוי עשק

עא איתאוה ורד נאן פרוורד — בדין צחרא כ'ראמין בארת אורד

בכ'רשידי כ'ה נ'קצאן ראה יאבד — אפר דר כ'אנה' מורי בתאבד

פראי רא מנ'ור פרד מארד — קדאי רא משורת כהד שארד

בכ'פתרד אנהאבי סאיה בר כ'אן — בוצארי כרד דריאיי בכ'אשאן

בכאפתן נ'פת אן כ'רשיד שב רוו — מלך רא כאי פשאר כומרו

מן אנדר כ'אב כ'ש בורד במסכן — כ'ילת גאה אשר בר סרי מן

גמית דרדאמן גאן מן אויכ'ת — מרא פורדאית וכ'אב כ'ש בר אנגיכ'ת

נשאנס בכ'ת בידארי תו אורד — שב וצל תו אמשב רוייס כרד

מלך אשנ'תה בוד ומסת ובי פוש — חכ'אב שרס דיר אנדאכ'ת אן טש

בכאפסוף נ'פת כאי חור פרי זאד — כ'מעלת אנך גאנס זאד בר באד

כ'ה באשד כר בדין טור טמנא — כ'נ' בר עאשקאן אמשב תפקר

מרא דידארת אמשב דר כ'יעפת — ונאן רא יך נטור דירן חלאלפת

הוס... בבינס — בפשמאן דרד וכ'סארת בכ'ינס

קואבש דאר באנו כין כ'יעפרת — בשב כ'רשיד רא דידן מחאלפת

שבפת אכנון ואז שב ונ'תה יך — ומין דרסת אוינ'בא תא דרי שב

صفحه ۱۶ ب نسخهٔ مثنوی جمشید و خورشید به خط عبری و لهجهٔ کلیمیان ایران.
کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاگ.

قسمت آن شواهدی در منظومه‌هائی نظیر ویس و رامین شیرین و خسرو و نظامی منوهر و دمالت (منسوب به‌ظهیر) و داستان گشتاسب فردوسی دارد ولی از نظر احتوا بر مضامین تازهٔ شعری و تنوع غزلیات و رباعیاتی که در آن فراوان دیده میشود حائز اهمیت است.

از نظر فولکلور و افسانه پردازی نیز این اثر شایان توجه است. در علم فولکلور ایران همواره فقدان اسناد معتبر و مستند قدیمی که معرف فرهنگ و جنبه‌های مختلف فولکلور ایران در زمانهای گوناگون باشد بچشم می‌خورد. کمتر افسانه‌ای بصورت منثور حتی از یك قرن قبل بدست ما رسیده و کمتر کسی آداب و سنن عهد خود را به روی کاغذ آورده است. منظومهٔ «جمشد و خورشید» صرف نظر از جنبهٔ افسانه سرائی آن شامل توصیفاتی از دربار و رسوم و آداب واحوالی است که اگرچه مربوط به قهرمانان داستانست اما بدون تردید نمیتواند از آنچه شاعر دیده و تجربه داشته زیاد دور باشد.

در تدوین کتاب حاضر چهار نسخه از داستان جمشید و خورشید که‌دسترسی بدان برای ما ممکن بود مورد استفاده قرار گرفته‌است.

۱ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایندیا آفیس(MS. 1243 I. O. 407)صفحات۲۶۱ تا۳۶۹ که بسبب تقدم وصحت نسبی آن‌متن قرار گرفته‌است. نسخه بدلها عبارتنداز:

۲ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم(MS. Add. 27134) که درذیل‌صفحات به B نشان داده شده.

۳ـ نسخهٔ دیگری از کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم (MS. Or. 7755) که به C مشخص گشته و سرانجام:

۴ـ نسخهٔ احتمالا منحصر بفرد این داستان به خط‌عبری از کتابخانهٔ‌سلطنتی کپنهاگ[1] که متأسفانه در اول و آخر افتادگیهائی دارد ولی قسمت اعظم آنرا

1 _ J. P. Asmussen, Classical New Persian Literature in Jewish _ Persian Versions, Studies in Bibliography and Booklore, Ohio 1967.

شامل است و به علامت D در ذیل صفحات مشخص گردیده است.

در تهیهٔ این متن انتقادی نهایت دقت در صحت و امانت بکار رفته فقط غلطهای فاحش نسخه نویسان و تفاوتهای جزئی و بی اهمیت که عدد آن هازیاد بود نادیده گرفته شده و در متن وحاشیه نیامده‌است.

در اینجا لازمست از آقای ساتن[1] کتابدار کتابخانهٔ اندیا آفیس و از امناء بریتیش میوزیوم که میکروفیلمهای مربوط را در اختیار ما گذارده‌اند صمیمانه تشکر کنیم.

کپنهاگ مرداد ماه ۱۳۴۶

ج. پ. آسموسن **فریدون وهمن**

---

1 – S. C. Sutton

کتاب جمشید و خورشید*

الهی پردهٔ پندار[1] بگشای — در گنجینهٔ اسرار[2] بگشای

تو مارا بگذران از مائی خویش — که غیرازما حجابی نیست‌درپیش

تو کار ما بلطف خویش بگذار[3] — بکار خویش ما را باز مگذار[4]

که کاری کان سزاوار تو باشد — نه کار ماست هم کار تو باشد

دل زنگار خوردم را صفا بخش — مرا آیینهٔ معنی نما بخش

ز ما نفس بد ما را جدا کن — دل بیگانه با خویش آشنا کن

نهفتی از سخن صد گنج بر[5] من — در گنج سخن بگشای در[6] من

نسیمی از گلستان خودم بخش — چراغی از شبستان خودم بخش

بلطفت شربتی در کام ما ریز — ز جامت جرعه‌ای در جام ما ریز

بفیض خویش درجم کن پر از در — وزان در کن‌همه[7] گوش جهان‌پر

بحسن خویش[8] چون‌دادی نظامش — کنون زیب و بهائی ده تمامش

---

۱ ـ C: اسرار   ۲ـ C : انوار   ۳ـ B : بگشای   ۴ـ B: را راه بنمای

۵ـ B: در   ۶ـ B: بر   ۷ـ B: سرو   ۸ـ C: نظم

* اصل: خورشید و جمشید

زر کان مرا پاك و عیان کن بنام شاه در عالم روان کن
خداوندا تو این دارای دین را پناه افسر وتخت و نگین را
که او امروز گیتی را پناه است خلایق را همه[1] امیدگاه است
بلطفش[2] سایهٔ خویش آفریده جهان در سایهٔ او آرمیده
همیشه بر سران سردار میدار[3] ز تاج و تخت برخوردار میدار
بعدل او جهان را شادگردان درونهای خراب آباد گردان
درونش مهبط انوار خود ساز زبانش مظهر اسرار خود ساز
همان ران بردل ودست و زبانش که دارد سود در هردو جهانش
بنیکان ملك او معمور میدار بدان را از در او دور میدار
بعونش ربع مسکون را امان ده سکون فتنهٔ آخر زمان ده

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکه این دریای دایر ز عین عقل اولی[4] کرد ظاهر
عیان شد عین عقل از قاف قدرت سه جوی آوردازان در باغ فطرت
درخت نورچشم‌جان[5] برافراخت همای عشق برسر آشیان ساخت
دهد بر جویبار چشم احباب ز عین عشق بیخ[6] حسن را آب
دو عالم ذره است و مهر خورشید دلش انگشتری و عشق جمشید
سرای روح کرد این خانهٔ دل خورای[7] عشق گشت[8] این‌دانهٔ دل
حصارجسم‌را از آب و گل ساخت بچندین مهره‌دیوارش برافراخت
از اول شد اساس شخص آدم به پشتیوان این گل مهره[9] محکم

۱ـ B: جهان را سربسر ۲ـ B: بلطفت ۳ـ B: برسرش سردار میدار
۴ـ B و C: اول ۵ـ B و C : جسم و نورجان ۶ـ B و C: باغ ۷ـ B: فدای
۸ـ Bو C: کرد ۹ـ C: خانه

بقدرت راست کرد این خانهٔ دل | سه‌حاکم را درین‌جا ساخت‌منزل
کبد راتکیه گاه[1] ازراست آراست[2] | مقام قلب کرد ازصدر چپ[3] راست
چو جسم این بارگاه هفت تو زد | دل آمد[4] خیمه بر پهلوی او زد
خرد را کو مقامی داشت در سر | ازین‌هر دو مقامی داد برتر *
مزین کرد لطفش سرو قامت | بحسن اعتدال و استقامت
که‌از[5] صنعش کنددرخواست‌شاهد | که انسان‌را ز سر تاپاست شاهد
هرآنچ از گوهر خاك آفریدست | تو پاکش بین که اوپاك آفریدست
همه پاك آمدیم از عالم غیب | زکج بینی ما پیدا شد این‌عیب
زمینا خسروانی قصری افراخت | زشیرین کاری اورا بیستون‌ساخت
میان حقهٔ فیروزه پیکر | معلق کرد حسنش چار[6] گوهر
فلك پیمانهٔ فضل نوالش | جهان پروانهٔ شمع جلالش
بدیوان ازل حکمش نشسته[7] | همه کون‌ومکان را جمع بسته[8]
برانده چرخ و باقی کرده پیدا | زکل من علیه فان و یبقی
ویبقی وجه ربك ذوالجلالش | شده باقی وجه لایزالش
حریر ولاله وگل را بشب ماه | ز صنعش داده[9] حسن صبغة الله
بتاب خیط شمس و[10] سوزن خار | بدوزد قرطهٔ زربفت گلزار
شکر را درمیان نی نهان[11] کرد | بچندینش قلم شرح و بیان کرد
سپارد ماهئی را مهر جمشید | بخرچنگی‌رساندتخت خورشید**
ززرین نشتر خورشید تابان | گشاید خون یاقوت از دل کان**
بکرمی داد از ابریشم کناغی | بکرمی میدهد در شب چراغی

۱ـ B: داد ۲ـ B: تاراست ۳ـ B: صدر ازچپ و ۴ـ B: من ۵ـ C: ار
۶ـ C : کان ۷ـ B : نبشته ۸ـ B: گشته ۹ـ B: گشت ۱۰ ـ B: از
۱۱ ـ B: زبان
* فقط در C ** درB و C

قمـر با این همه کار و کـیائـی
بود هر مـه شبی بی روشنائـی
بـموشـان جبهٔ سنجاب بخشـد
کولها بر پلنگ و شیر پـوشد
ببوئی کـو کند در نافه افـزون
کند آهوی مشکین راجگرخون
قبائی از بـرای غنچه پـرداخت
دگر بشکافت وانرا پیرهن‌ساخت
خرد را کار با کار خـدا نیست
کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
فلك را با چنین کاری‌چه کارست
همه کاری بحکم کردگار است
اگـر بـودی فـلك را اختیاری
گرفتی یك زمان بـرجا قراری
زما درکار خود حیران ترست او
زما صد بار سر گردان ترست‌او
خرد در کوی اوسر گشته‌رائیست
فلك در راه او بی‌دست و پائیست
دران مجلس که‌امرش‌حکم‌فرمود
فلك چون حلقهٔ بیرون در بـود
صفات او زکیف وکم فـزونست
زهرچه آن‌درون آمد[1] برونست

القطعه

ای در هوای معرفت قدرتت‌چو باز
سیمرغ چشم[2] باز خرد چشم دوخته
در شهپر[3] جلال تـو ارباب بال را
پرهای فکر ریخته و بـال سوخته
گردون بطوق‌شوق‌تو گردن‌فراخته
آتش بداغ طوع توخود را فروخته
لطفت و گر بیکدم وقهرت[4] بیك‌نفس
باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

در نعت سید انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم

زرحمـت انبیا را آفـریـده
وز ایشان مصطفی را بـر گزیده
امام‌سیصد و شصت و شش اخیار
سپهر هر دو شش ماه ده و چار

۱ـ B و C: آید ۲ ـ B : جسم و C: عقل و قدرت C: لطفش بیکدم ودم قهرش ۳ـ C: سدرهٔ ۴ـ B: بیکدمه دم

شهنشاه سریر ملك لولاك | سوار عرصهٔ میدان افلاك
محمد عالم علم یقین است | محمد رحمة للعالمین است
بمعنی قرة العین دو عالم | بصورت[۱] پشت و روی نسل آدم
زفتح مقدمش در طاق کسری | بسی کسر آمده وانگه چو کسری
همانا[۲] آتش کفر ازجهان جست[۳] | زمین از موج دریای بلا رست
بدارالملك سلمان آن فرو مرد | زمین شهر ما این را فرو برد
گهی جبریل باشد میر بارش | زمانی عنکبوتی پرده دارش
بنانش تیغ بر گردون کشیده | بایمائی صف مه بر دریده
شد از شوق بنانش لاغر و زرد | قمر کوچون قمرشق نصب کرد[۴]
کسی کوراست در تن گوهر بد | چو تیغ انصاف او بر گردنش زد
کسی راکی[۵] تواند کرد تقبیح | که آرد سنگها اورا به[۶] تسبیح
کجا نزد[۷] براق او[۸] منازل | خر عیسی فتد با بار در گل
خرد در کار آنکس خیره ماند | که خر بامرکب تازی دواند*
اگر گوید کسی کاندر رهی خر | رود با مرکب تازی زهی خر
کلیم آنجا که معجز را بیان کرد | ده ودوچشمه ازسنگی روان کرد
کجا احمد زند برآب رنگی | کلیم آنجا بود بی آب وسنگی*
کجا سایند چترش سر برافلاك | بجای سایه مهر افتاده بر خاك
گهی سر در گلیم فقر برده | گهی این اطلس خضرا سپرده

رباعیه

شاهی که به نعلین رخ مه آراست | گشت از قدمش پشت کج گردون راست

---

۱ ـ C: بقدرت ۲ ـ B: همانَدم ۳ ـ B: رفت ۴ ـ B: قلم چون برقمر شق قصب کرد C: قلم کو چون قلم شق قلم کرد ۵ ـ B: کسی کورا ۶ ـ B: سنگ خارا دانه
۷ ـ B و C: برده ۸ ـ B: آن * درB و C

برحسن مه چارده[1] انگشت نهاد مه‌را[2] بشکست وزان‌شب[3] انگشت نماست

در معراج حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم

در آن شب کز سرای امهانی روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق‌سیر آورد جبریل که‌حوران‌را[4] غبارش کرد تکحیل
نشست احمد بران برق قمر سم چو جرم شمس بر چرخ چهارم
براق‌اندر هوا شد چون سحابی[5] نبی بر پشت او چون آفتابی
چو ازبیت‌الحرام احمدسفر کرد بسوی مسجد الاقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطا ده که سبحان الذی اسری بعبده
خیال فکر وعقل و روح را ماند بصحرای فلك تنها برون راند
قدم بر بام هفتم آسمان زد وزانجا شد علم بر لامکان زد
براق و جبرئیل آنجا بماندند بخلوت خواجه را تنها بخواندند
چو تیر غمزه در یك طرفةالعین رسید از خوابگه تا قاب قوسین
زپیشش طرقوا گویان ملایك ز پس آراسته حوران ارایك
ز حضرت خلعت لولاك بخشید[6] رحیق جام اعطیناك[7] نوشید
ملایك پردها را بر گرفته نبی را صحبت خوش در گرفته
ز دیوان الهش هشت جنت ببخشیدند و کرد او وقف امت
چوکار ملك و دین را ساز گردید به پیروزی از آنجا باز گردید
بیاران از متاع آنجهانی کلید جنت آورد ارمغانی

---

۱ ـ B: دوهفته ۲ ـ C: زان ۳ ـ C: شب. اصل: سبب ۴ ـ C: که جوزا از
۵ـ B و C : شهابی ۶ـ B و C : پوشید ۷ ـ B: آتیناك

الغزل*

ای مکمن[۱] دست قدرت بر بساط لامکان منتهای سدره اول پایه‌ات از [۲] نردبان
ای بساط حضرت ملك سلیمانیت را هد هد پیغمبر طاوس عرشی آشیان
کرده همچون آستین غنچه وجیب سمن مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان
تکیه گاهت قبهٔ عرشست ومرقد زیر خاك بر مثال آفتابست این و روشنتراز آن
آفتاب اندر چهارم چرخ می تابد ولی خلق می بینند کاندر خاك میگردد نهان
گاه بر بالای گردونی و گه در زیر ابر آفتاب عالم افروزی و ابرت سایه بان
شمع جمع انبیا چشم وچراغ عالمی زان زبانت مظهر آیات نورست ودخان
خاك مسکین از لباس سایه‌ات محروم ماند خاك باری چیست تا تو سایه اندازی بران
جای نعلین نبی بر طور در صف نعال بود چون کار[۳] نبوت بد[۴] بدست دیگران
باز شد تاج سر عرش وچنین باشد چنین لاجرم وقتی که پای خواجه باشد درمیان
کعبهٔ صدرت اگر برخیزد از ناف زمین بعدازین گردزمین هرگز نگردد آسمان

فرد

درود بیشمار از رب ارباب براحمد باد و بر اولاد واصحاب

دعای دولت سلطان اعظم اعدل السلطان معزالدین
شیخ اویس بهادر

اساس خطهٔ دین باد دایم بعون و عدل شاهنشاه قایم
پناه خسروان و شهریاران سرو تاج سران و تاجداران
سکندر آیت[۵] جمشید شوکت فریدون رایت فیروز[۶] طلعت

---

۱ ـ B: مکان ۲ ـ B: پایهٔ این ۳ـ B: چوگان ۴ـ B: بر ۵ـ B: رایت
۶ـ B: زینت و پرویز C ، تربیت پرویز
* C : این غزل را فاقدست

بسیط عالم شاهی گرفته زاوج ماه تا ماهی گرفته
جبینش مظهر آیات شاهی ضمیرش مهبط نور الهی

قطعه *

داور دنیا معزالدین حق سلطان اویس آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آن‌شهنشاهی که رای‌او‌اگر خواهد دهد چون اقالیم زمین اقلیم گردون رافرار

مثنوی

بنامیزد چو افریدون و هوشنگ ز سر تا پا همه هوشست‌وفرهنگ
طراز طرز شاهی میطرازد سر دیهیم و افسر می‌فرازد
ز مار رمح[1] او پیچان دلیران ز سوز[2] تیغ او دلخسته شیران
هلال فتح نعل ادهم اوست شب قدر سعادت پرچم اوست+
ز یأجوج ستم گشت[3] است آزاد که تیغش در میان سدیست‌پولاد
ظفر در آب تیغش غوطه خورده سر بد خواه آب تیغ برده
بجای زر ز آهن دارد افسر ز پولادست خفتانش چو گوهر
بکیوان گفت ماه پیر دوران کدامست این‌شهنشه گفت‌کیوان×

وله ایضاً

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش جذر اصم و [4] صخرهٔ صمّا شنیده‌اند
صد نوبت از سیاهی گرد سپاه او این اسبهای [5] توسن گیتی رمیده‌اند
تن جامه ایست خرقهٔ جسم مخالفش کان جامه را بقدر حسامش بریده‌اند

---

۱ ـ B : زلف ۲ ـ BوC: مور ۳ـ B: گیتی ۴ ـ C: صد پی زگوش
۵ ـ BوC : اشبهان * B : این قطعه را فاقدست + در B و C × در B

انجم ندیده‌اند در آفاق ثانیش / وز آنچه دیده‌اندیکی را دو دیده‌اند
آن سایهٔ عنایت یزدان که وحش وطیر / در سایهٔ عنایت او آرمیده‌اند
در آفتاب گردش ازین سایه کی[1] فتاد / تا سایبان سبز فلک گستریده‌اند
در کار زر بدور رخش[2] خیره مانده‌ام / تا آن‌دو روی‌را بچه‌رو بر کشیده‌اند
سرویست سرفراز ببستان سلطنت / کان سرو را زعقل و روان آفریده‌اند
ماران رمح سینهٔ اعدا ز دست او / سوراخ کرده‌اند و بدو در خزیده‌اند

ایضاً له

سحر گاه ازل کز پردهٔ غیب / قضا میداد نور و سایه را عرض
قدر بنوشت بر اطراف چترش / که السلطان ظل‌الله فی الارض

وله ایضاً

خرد گرد فلک چندانکه گردید / کسی بالاتر از چترش نمیدید
فلک را گفت بردی ای کمان قد / چوابروی بتان پیشانی از حد
تنزل کن ز جای خویش زیرا / که ظل چتر سلطانست آنجا
چرا بالا نشستی گفت از آن‌روی / که او چشم‌جهانست و من ابروی
زبان تیغ از انصاف سخن راند / جهان‌این‌قطعهٔ‌موزون فرو خواند*

قطعه

بجز از آتش دراز زبان / بجز از خامهٔ زبان کوتاه
کس نیارست کرد در عالم / دو زبانی و سرکشی با شاه
لاجرم خاکسار و سرگردان / آن بتون‌رفت[3] و این‌ بآب سیاه

۱ـ B: این سایه کم C: کس‌ندید ۲ـ B و C: کفش ۳ـ B: در تنور آن * در B و C

فی المدح

دران اندیشه مه بگداخت تن را
که بندد بر سمندش خویشتن را

خیالی بود کج بالله که این عار
توان بر اسب او بستن بمسمار

عقابش را چوشد زاغ کمان جفت
بوصف الحال نیز[1] این شعر[2] میگفت

وله ایضاً

روز کسوف ار کند قصد بدوزد بتیر
قبهٔ سیمین ماه بر سپر آفتاب

گاه ز فیض کفش خاک مرصع بساط
گاه ز گرد رهش روز معنبر نقاب[3]

کی شودش همعنان خنگ فلك چون نداشت[4]
پایهٔ پهلو زدن ماه نوش با رکاب

ای کف خنجر کشت کرده زجان صد هزار
خصم جگر تشنه را سیر بیك قطره آب

رای تو بر آسمان بارگهی زد که هست
بافته از قطب میخ تافته صبحش طناب

حملهٔ قهر تو ساخت زهرهٔ شیران تباه
آتش تیغ تو کرد گردهٔ گردان کباب

در عجبم تا چرا کرد بدوران تو
صدمهٔ باران و باد گنبد گل را خراب

فتنهٔ بیدار را عدل تو در خواب کرد
فتنه نبیند دگر چشم جهانرا بخواب

کرده بزخم زبان[5] سرزنش سرکشان
تیغ جهانگیر تو هندوی مالك رقاب

ایضاً له

خرد کوهست عالم را اب وجد
چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد

تو خورشیدی و تختت چرخ چارم
چهارش پایه چهار ارکان عالم *

القطعه

طاوس روز تا ز افق جلوه می کند
شاها همای چتر تو دولت شکار باد

---

۱ ـ B و C : تیر ۲ ـ B: قطعه ۳ ـ C: باد معنبر ثیاب ۴ ـ B: نیافت

۵ ـ C : سنان * فقط در B

این زرنگار [۱] دایرهٔ لاجورد را / دایم بگرد نقطهٔ چترت مدار باد
هر خلعت مراد که بخشید آسمان / از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
خورشید از شمار غلامان در گهت / بر در ترا غلام حبش صد هزار [۲] باد
گر ماه بر خلاف مرادت کند مراد [۳] / چون دست زهره پای قمر در نگار باد
ماه قدح چو دور کند در سرای عیش / ناهید خوش سرای ترا پرده دار باد
هر کس که در یمین تو چون شمع را سخست / دایم چو خاتم زر تو در [۴] یسار باد
تا هست کرد اینقدر افلاك را قرار [۵] / دور تو چون مدار ملك برقرار باد
بی گرد فتنه دامن آخر زمان بچین / وصل قبای دولت این روزگار باد
با این که نیست مثل من امروز بلبلی / چون من بهار مدح ترا صد هزار باد

در التماس نمودن

مرا یکروز شاهنشاه عالم / چراغ دودمان نسل آدم
فرستاد و بخلوت پیش خود خواند / بعادت پیش تخت خویش بنشاند
محیط مکرمت [۶] گردون همت / جهان سلطنت خورشید دولت
سریر آرای ملك اردوانی / بهار دولت چنگیز خانی
جهانگیر جهانبخش جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
ز ملك [۷] نظم و نثر آن بحر زخار / طلب میکرد ازین بحر گهر بار
چو لعل یار در الفاظ رنگین / معانی خوش باریك شیرین
مرا گفت ای سخنگوی [۸] گهرسنج / چه پنهان کرده‌ای در کنج دل گنج
کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو / بر آور خسروانه نقش از نو
نماند آن شورش حلوای شیرین / بیار امید خوش ویس و رامین

---

۱ ـ B : روزگار ۲ ـ B : چنین بی‌شمار C: بود و چنین غلام ترا بی‌شمار
۳ـ B و C : مدار ۴ـ B: دایم نگین‌خاتم زرین ۵ـ B: تا هست‌گرد زمین‌چرخ‌رامدار
۶ـ B: مملکت ۷ ـ B: سلك ۸ ـ C : گهر جوی

بیاور[۱] شاهد عذرای لایق که شد آب رخ عذرا موافق[۲]
درین قرابهای سبز زرکار نظامی را سیه شد درّ شهوار
رواجی[۳] نیست آن سیم کهن را بنامم سکهٔ نو زن سخن را
چو پروین نظم کن زیبنده شعری سخن را پایه بر بر اوج شعری
مرصع ساز تاج و ذکر جمشید منور کن چراغ حسن خورشید
عذار روشن خورشید عذرا مزین کن بنظمی چون ثریا
جهانرا از سخن ده یادگاری[۴] ز دست دیگرش بر کن نثاری[۵]
ز عین طبع صافی کن روان بحر بر آورهر زمان بحری از آن بحر
ز هر جنس حکایت در هم آمیز ز هر نوعی غزلهائی بر[۶]انگیز
چو این عالی خطاب آمد بگوشم کمر بستند عقل و فکر و هوشم
مرا گفتند سلمان وقت دریاب که دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق پنجه ساله نعمت اگر داری هوس دریاب فرصت
ز هر طرزی سخن با خویش داری ز کان و بحر گوهر پیش آری[۷]
بطرز نو معانی را بیان کن طراز دامن آخر زمان کن
ز ششتر تا بشام اندر شکر گیر زعمان تا بدخشان در گهر گیر
بکلك عنبرین در روز و شب باف حریر شکرین[۸] را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی حق نعمت بجای آورده باشی
دران ره چون‌قلم مشیا[۹] علی‌الراس شدم درّ سخن سفتن[۱۰] بالماس
دل من در حجاب حجرهٔ فکر نمیکرد آرزو جز شاهد بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود کزان معنی کسی را روی ننمود
چو خور عاری ز نور مستعارم چو مه عکس ازچراغ کس[۱۱] ندارم

۱ـ B و C : بیارا ۲ ـ B و C: عذرا و وامق ۳ ـ B : روائی ۴ ـ B: بازکاری
۵ ـ B و C : نوکن نثاری ۶ ـ B: نو C : تر ۷ ـ B و C : بیش‌داری
۸ ـ B : ششتری ۹ـ B: شهیا ۱۰ـ B: سفتم ۱۱ـ B: خور

لباس نظم اگر خوبست ور زشت ببکری تار و پودش فکرمن رشت
نهادم بر کف گیتی نگاری برو بگذاشتم خوش یادگاری
ز گردون بگذرانیدم سخن را بدان حضرت رسانیدم سخن را
نهادم من درین فیروزه مجمر بسی ز انفاس مشکین عود و عنبر
جهان خواهد معنبر گشت ازین بوی کنون چندانکه خواهد گشتن این گوی
توقع دارم از هر خرده جوئی وز ایشان کز کرم دارند بوئی
که گر باری بر آید بوی لادن ازین مجمر بر آن پوشند دامن
بفر دولت دارای عالم طمع دارم گر این معنی بود کم
دل من آب از ان چشمه گشاید[1] کز آنجا هرچه آید صافی آید*
کنون خواهم حدیث آغاز کردن در گنج سخن را باز کردن

۱ـ C: دلم چشمی ازین‌رو می‌گشاید
* فقط در B و C

آغاز قصهٔ جمشید و خورشید

خبر دادند دانایان پیشین
که وقتی پادشاهی بود در چین

جبینش مظهر آیات شاهی
ضمیرش مهبط نور الهی *

زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاك بوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده
بداد و دین جهان آباد کرده

بعهدش کس نبودی در همه چین
جگر خونین‌تر[1] از آهوی مشکین

چنان کبك از عقاب آسوده خفتی
که باز انگشت در دندان گرفتی

سپاهش کوه و هامون بر نمی‌تافت
عطایش گاو گردون بر نمی‌تافت

نه تنها پادشاه ملك چین بود
هزاران چینش[2] اندر آستین بود

بچینش خواندندی[3] شاه فغفور
ولی در اصل نامش بود شاپور

ز فرزندان شهنشه یك پسر داشت
که از جان عزیزش دوستر داشت

همایون کوکبی خورشید جامش
فریدون موکبی جمشید نامش

جهانرا تازه و نو شهریاری
ز جمشید و فریدون یادگاری

۱ـ B : مگر C : بجز ۲ـ B : که چندین حسنش ۳ـ B: خلق خواندی * فقط در B و C

چو با تیغ و سنان بودی خطابش / که پایش داشتی غیر از رکابش
بروز رزم ره بر چرخ می بست / چو تیر از دست او مریخ می جست
اگر گردون شدی باوی بمیدان / ربودی گوی میدان را بچوگان
چو مشکش[1] بر حریر آغاز تحریر / نهادی پای دل کردی بزنجیر
ز مشک[2] درفشان بر نقرهٔ خام[3] / همی گسترد مشکین دانه و دام
بدانه مرغ دلها صید میکرد / بدام عنبرینش قید میکرد
ز صبح و شام تارو پود می تافت / بچالاکی شب اندر روز می بافت
چو کان[4] و ابر کار او سخا بود / ز سر تا پا همه حلم و حیا بود
عذار او خطی بر گل کشیده / حدیثش پردهٔ شکر دریده
چو ابری ابروانش بر گلستان / کشیده سایبانها بهر مستان
نبودی روز وشب جز باخردمند[5] / نجوید پر هنر الا هنرمند
همه کس را هنر بر کار باشد / خصوص او را که او سردار باشد
نبودی جز نشاط و عیش کارش / بجز می خوردن و میل شکارش

مجلس آراستن جمشید در باغ

ملك فرمود تا یکشب بباغی / که بر هر خار بود از گل چراغی
هزاران بلبل اندر باغ هر یك / گرفته راه عنقا و چکاوك
بصد دستان نواها بر کشیده / گل و سوسن گریبانها دریده
بپای سرو سنبل در فتاده / بنفشه پیش سوسن سر نهاده
گرفته عارض گلها ز می تاب / زمستی چشم نرگس رفته در[6] خواب
ز می شاهانه بزمی راست کردند / هران سازی که دل میخواست کردند

۱ـ B و C: کلکش ۲ـ B: کلکش C: کلك ۳ـ B: نقطهٔ جام ۴ـ B: کار
۵ـ C: هنرمند ۶ـ C: درشکر

ندیمان و حریفان را بخواندند — یکایك را بجای خود نشاندند
زهرسو مطربان صف بر کشیدند — نواهای نی و دف بر کشیدند
نوای[1] مطربان و شاهد شنگ — نمی[2] زد راهها برعود و برچنگ
مغنی چون نوای عود دادی — نوای زهره از قانون فتادی
ندیمان در حکایتهای رنگین — ظریفان در مضاحکهای[3] شیرین
بدعوی ماه روئی[4] در مقابل — ز مستی سرو قدش[5] در شمایل
لب شکرلبان را جان بر[6] آتش — دماغ حاضران از بوی جان خوش
کمیت گرم رو گردان بمیدان — حباب خوش عنان درعین جولان
قدح بر[7] لعل و مرواریدریزان — نسیم ازبوی او[8] افتان وخیزان
می وجان هردومی آمیخت ساقی — بجای جرعه جان می ریخت ساقی
زرنگ جرعه هرجا بوی جان خاست — خروش الصبوح از ساقیان[9] خاست
زیك سو در عمل ناهید و شهناز — وزان سو ارغنون و بلبل آواز
بخوبی هریکی چون ماه بودند — پرستاران خاص شاه بودند
عنادل در هوای صوت ناهید — زپرده[10] راست کرده چترخورشید
میان چار بالش[11] مسکن شاه — چو در برج چهارم منزل ماه
همه شب بود نوشانوش ساقی — نبود از کامرانی هیچ باقی
چوخم شد بر کف شب ساغرماه — زخواب خوش گران شدافسرشاه
حریفان چون بوقت صبح انجم — همی کردند خودرا یك بیك گم
ز نزدیکان غلامی چند ماندند — زگرد شاه باقی را براندند
زجا برخاست ساقی، شمع بنشست — ملك درخواب شدچون مردم[12] مست

۱ـ B: زهرسو ۲ـ BوC: همی ۳ـ C: لطیفان درلطایفهای ۴ـ C: رویان
۵ـ C: قدان ۶ـ B: شکرزبانان پرز ۷ـ C: پر ۸ـ C: می ۹ـ B: خروس
صبحدم ازآشیان ۱۰ـ پرها ۱۱ـ B: جان پاکش ۱۲ـ C: چشم خود

در خواب دیدن جمشیدخورشید را

چو روی خود بهشتی دید درخواب
روان در وی چو[۱] کوثر چشمهٔ آب

کنار جوی ریحان بر دمیده
میان باغ طوبی بر[۲] کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز
همی گفتند با هم راز دل باز

زشبنم تاج گل چون تاج پرویز
بر آورده درو[۳] درّ دلاویز

همه خاکش عبیر و زعفران[۴] بود
همه فرشش حریر و پرنیان بود

صبا میکرد بر گل جان فشانی
بگل میداد هر دم زندگانی

میان باغ قصری دید عالی
چو برج ماه خورشیدیش والی

منور برجهای قصر یکسر
بماه و مشتری و زهره و خور

ملک میگفت باخودکین نه جایست
که حورا زینت[۵] و حورا نمایست

بران آمد که فردوس برین است
قصور خلد وجای حور عین است

درین بود او که ناگه بی حجابی
ز بام قصر بر زد آفتابی

چو خورشید عذار ارغوانی[۶]
در افشان[۷] از نقاب آسمانی

بتی رعنا کشی[۸] ماه مقنع
چو گل گه در قبا گه در مرقع[۹]

فروغ عارضش را رشك[۱۰] خورشید
نگین خاتمش را مهر جمشید

ز سنبل بر سمن مرغول بسته
ز مرغولش بنفشه دسته دسته[۱۱]

لب لعلش بنفشه[۱۲] در نگین داشت
به پیشانی خم ابروش چین داشت

ز مویش سنبل اندر تاب می‌شد
ز شرم عارضش گل آب می‌شد

اگر دل در خیالش بسته گشتی
ز تاب دل عذارش خسته گشتی

۱ـ C: هرسو ز ۲ـ C: سر ۳ـ B: بران‌آویزه از ۴ـ C: ارغوان
۵ـ B: صورت ۶ـ C: چراغ آسمانی ۷ـ C: درخشان ۸ـ B: رعناکش از
۹ـ BوC: چومه‌برچهره اکلیل مرصع ۱۰ـ B و C: عکس ۱۱ـ C: گشته خسته
۱۲ـ BوC: بدخشان

قضا شهزاده را ناگه خبر کرد
دران زلف و قد و بالا نظر کرد

بزد آهی و احوالش تبه شد
چو زلف آن‌صنم رویش[1] سیه شد

صباح زندگانی شد برو شام
که آمد آفتابش بر لب بام

قضای آسمانی چون در آید
اگر بندی در از بامت در آید

کمند عنبر از بالای آن قصر
فرو هشته ز سر تا پای آن قصر

دل سودائی او بی سر و پا
بمشکین نردبان بر شد ببالا

دل جمشید را ناگه پری برد
بدستانش ز دست انگشتری برد

چو بیدل شد ملك فریاد بر بست
بجست‌ازخواب‌وخواب‌از چشم‌اوجست

همی زد دست بر سر سنگ بر بر
که نه دل داشت اندر بر نه‌دلبر

همی نالید و درّ اشك می سفت
بزاری این غزل باخویش می گفت

الغزل

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی

گفتم بخواب دیدن‌زلفت چگونه باشد
گفتا که خویشتن را درپیچ‌وتاب‌بینی

گفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم
گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم بخواب بینم گفتا بخواب بینی

وله ایضاً

خروشش چون پرستاران شنیدند
خروشان سر بسر پیشش دویدند

که‌شاها چیست‌حالت‌ناله‌از[2] چیست
جهان محکوم‌تست‌این‌ناله‌از‌کیست

چه کم داری که چیزت کم مبادا
چه غم داری که هیچت غم مبادا

بدل گفت این همی باید نهفتن
خیالست این نشاید باز گفتن

---

۱ ـ B: روزش   ۲ ـ C: حال ونالشت

من این حال دل خود با که گویم / دوای درد پنهان از که جویم
چگویم[1] من که سودای که دارم / خیال سرو بالای که دارم
دهانی را که قطعاً زان نشان نیست / میانی را که هیچش در میان نیست
ندیدم من برو چون دل نهادم / چرا دل را بهیچ از دست دادم
پدر گر صورت حالم بداند / مرا بی هیچ شك دیوانه خواند
همان بهتر که راز خود بپوشم / شکیبائی کنم در صبر کوشم
سرشك خود چو آب جو نریزم / میان مردم آب رو نریزم
من از سیلاب چشم خود خرابم / یقین دانم که خواهد برد آبم
همی گفتند و او خاموش می‌بود / بپاسخ قفل لعل از درج نگشود
یکی میگفت این سودای یارست / یکی میگفت این رنج[2] خمارست
ز نو بزم صبوحی ساز کردند / حریفان را ببزم آواز کردند
نوای ارغنونی بر کشیدند / شراب ارغوانی در کشیدند
صبا برخاست گرد باغ گردید / ز گلرویان مجلس هر که را دید
یکایك را دران مجلس دلالت / همی کرد از پی رفع ملالت
نخست آمد گل صد برگ در پیش / زر آورد و می و گوینده با خویش
زرافشان کردو زان‌مجلس بیاراست / بصد رو از شهنشه عذرها خواست
بزیر لب دعایش گفت صد راه / رخش در پای می مالید کای شاه
ز دلتنگی دمی خود را برون آر / بمی خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم در دل همی خون / بدل کردم بجام باده بیرون
شما را جاودانی زندگی باد / که ما خواهیم رفتن زود بر باد
در آمد بلبل صاحب فصاحت / که بادا خرم و[3] فرخ صباحت
دمی با دوستان خوش باش وخندان / که دنیا را بقائی نیست چندان

۱ـ B: نگویم ۲ـ B و C: فعل ۳ ـ B و C : خسروا

تو این صورت که بینی بسته برهم
فرو ریزد ز هم چون گل بیکدم

در آمد لاله ناگه با پیاله
تو گفتی از زمین بر رست لاله

که شاها لالهٔ دردی کش آورد
مئی وانگه نه‌زان می کان توان خورد

ازان می ساقیانرا[1] گر چه ننگست
که نیمی صاف و نیمی تیره‌رنگست

نشاید ریخت می کو دُرد باشد
که دردی نیز هم در خورد باشد

فرود آورد سر غمگین بنفشه
که کم برگم شها مسکین بنفشه

چو گل بهر نثار از زر ندارم
همینم بس که درد سر ندارم

در آمد نرگس سرمست مخمور
که باد از حضرتت چشم بدان دور

من مخمور دارم یک دو ساغر
فدایت کردم اینک دیده بر سر

در آمد سرو دست افشان و آزاد
که شاها جاودان سر سبزیت باد

چرا بهر جهان دل رنجه داری
دل نازک بغم چون غنچه[2] داری

بیا از کار من کن[3] اعتباری
که آزادم ز هر کاری و باری

نه بار هیچکس بر گردن من
نمی‌بیند برهنه کس تن من

تهی دست و ممل الحال[4] باشم
ولیکن مستقیم احوال باشم

درخت میوه را بین کان همه بار
کشد از بهر روزی واخر کار

برش غیری خورد بادش درد[5] برگ
بماند در میان عریان و بی برگ

زبان کرد از برای[6] شاه سوسن
بفضل خود[7] چو فصل گل مزین

که من آزاد کرد پادشاهم
چو سنبل از غلامان سپاهم

بآزادیت شاها صد زبانم
غلام همت آزادگانم

چو گل می‌بینم[8] امشب پریشان
ز ما چون غنچه در هم‌چیده‌دامان

هوس گر تخت و تاج شهریاری
چو گل هم شهریار و تاجداری[9]

۱ ـ C: صوفیانرا ۲ ـ C: آزرده ۳ ـ B و C: گیر ۴ ـ C: معلل الحال
۵ ـ B و C: برد ۶ ـ B و C: ثنای ۷ ـ B و C: بفصلی خوش ۸ ـ C: می‌بینمت
۹ ـ C: هم‌تاجور هم شهریاری

بهر کنجی گرت صد گونه گنجست بهر گنجی از آن صد گونه رنجست
چه برد از گنج افریدون و هوشنگ که دایم باد ویران خانهٔ گنج
بسی سوسن ملك را کرد رنجه زبانش در دهن بگرفت غنچه
که ای سوسن تو سر تا پا زبانی حدیث کار و بار[۱] دل چه دانی
که از نو رستگانی آب و گل را من از پیوستگانم جان و دل را
نه من صاحب دلم کار دلست این تو دم در کش که کار مشکلست این
فلك[۲] میکرد چون گل پیرهن چاك سخن در زیر لب میگفت حاشاك
گهی با سرو سیمین[۳] رقص[۴] میکرد گهی بر یاد نرگس باده میخورد
که این چون چشم مست یار او بود که آن چون قامت دلدار او بود
چو از سودای زلف او شدی مست بجعد سنبل چین در زدی دست
چو با اندیشهٔ زلفش[۵] فتادی لب نوشین ساغر بوسه دادی
چو گشتی باغ و گلشن بر دلش تنگ شدی در دامن صحرا زدی چنگ
دمی چون شمع پیش باد می مرد که باد از کوی او بوئی همی برد
کنیزی داشت شکر نام جمشید که بود از صورتش[۶] در پرده ناهید
لب شکر چو گشتی همدم عود بر آوردی بسوز از حاضران دود
چو نی[۷] بستی کمر در مجلس شاه بشیرینی زدی بر نی شکر آه[۸]
در آن مجلس نوایی آنچنان ساخت که بلبل نعره زد گل جامه[۹] انداخت
ملك زاده سرشك از دیده میراند روان چون آب، بیتی چند میخواند
نوائی کرد شیرین شکر آغاز ز قول شاه میکرد این غزل باز

۱- B : یار ۲- B : ملك ۳- B و C : رعنا ۴- C : ناز ۵- B : لعلش
۶- B و C از صوت او ۷- B : بر ۸- B : راه ۹- B و C : خرقه

الغزل

مطول قصه‌ای دارم که گر خواهم بیان کردن
بصد طومار وصد دفتر نشاید شرح آن کردن

بمعنی امشبم صورت نمودن [1] روی واینصورت
نمی یارم عیان گفتن نمی‌شاید بیان[2] کردن

من اینصورت کجاجویم من اینمعنی کرا گویم
کزاینها نیست اینصورت که پیدامی توان کردن

دل من رفت ومن دست ازغم دل میزنم برسر
چرا تن میزنم باید مرا تدبیر جان کردن

مرا یاری درونی نیست غیر ازاشک ومن او را
بجست و جوی این حالت نمی‌یارم روان کردن

بمهر روی او با صبح خواهم همنفس بودن
ببوی زلف او برباد خواهم جان‌فشان کردن

خبر یافتن شاه فغفور از حال پسر

چوصبح ازجیب گردون سر بر آورد / زمانه چتر زرین بر سر آورد
برون رفت از دماغ خاك سودا / جهان را مهری از نو گشت پیدا
ولیکن همچنان سودای آن ماه / فزون میگشت هر دم در سر شاه
ازین سودا درونی داشت ویران / چو گنجی شد بکنجی گشت پنهان
چو گل پیچیده دل در غنچه بنشست / در خلوت بروی خلق بر بست
مقیمان را ز پیش خویش میراند / ندیمان را بنزد خود نمی‌خواند

---

۱ ـ B: نموده C: صورتی امشب نمودم   ۲ ـ B و C: نهان

ندیم او خیال یار او بود — خیال یار یار غار او بود
چو اندر پرده راه کس نمیداد — ندیمانش بر آوردند فریاد
که حال این پسر در اضطرابست — بکلی صورت حالش خرابست
بباید رفتن این با شاه گفتن — ز شاه این قصه را نتوان نهفتن
از آنجا روی در درگاه کردند — حکایتهای او با شاه کردند
که شاها حالت شهزاده دریاب — که نه روزش قرارست و نه شب خواب
بخاك انداخته حرفش[1] چو تیراست — کمان قد گشت وا کنون گوشه‌گیرست
چو ابر از دیده باران میفشاند — چو گل هر دم گریبان می‌دراند
ز آهش آسمان را دل کبابست — زمین را چشمها[2] زین غم خرابست[3]
پدر چون واقف ازحال پسر گشت — ز احوال پسر آشفته تر گشت
بغایت زان پریشانی دژم شد — ز تخت سلطنت سوی حرم شد
همایون مادر جمشید را گفت — که روز شادی ما راست غم جفت
خبر داری که رود ما سرابست — اساس ملك جمشیدی بر آبست[4]
ز دست جم جهان انگشتری برد — ندانم دیو ره زد یا پری برد
چو مادر قصه را کرد از پدر گوش — ز خود رفت و زمانی گشت خاموش
ز نرگسها سمن بر ژاله افشاند — بناخنها ز سوسن لاله افشاند
ملك دستش گرفت از پیش برخاست — که کار ما نخواهد شد بدین راست
بیا تا باد پا بر نشینیم — رویم احوال جم را باز بینیم

آمدن فغفور و همایون پیش جمشید و نصیحت کردن

از آنجا سوی جم چون باد رفتند — ز گرد راهش اندر بر گرفتند

---

۱ ـ B و C : چرخش ۲ ـ C: چشمه‌ها ۳ ـ B : چشمه از چشمش پر آبست
۴ ـ B و C : خرابست

چو زلف اندر سر و رویش فتادند   بسی بر نرگس و گل بوسه‌دادند

پدر گفتش که ای چشم مرا نور   چه افتادت که از مردم شدی دور

تو عالم‌را چو[1] چشمی، نیست‌درخور   که در بندی بروی مردمان در

چو مادرحال نور چشم خود دید   چو اشک افتاد[2] اندر خاك غلطید

که مادر درد بالای تو چیناد   بد فرزند را مادر مبیناد

بحق شیر این پستان مادر   که‌یکدم‌خوش بر آی ای‌جان‌مادر

اگر چه مهربان باشد برادر   نباشد هیچکس را مهر مادر

اگر چه دایه دارد مهر جانی   چو مادر کی بود در مهربانی

ملك زاده ز دل آهی بر آورد   ز سوز دل بچشم آب اندر آورد

چو زلف خویش از سودا بر آشفت   در آن زاری‌ودلسوزی همی گفت*

دریغا من که در روز جوانی   چو شب شد تیره بر من‌زندگانی

هنوز از صد گلم یك نا شکفته   گلستانم نگر بر باد رفته

مرا دردیست کان درمان ندارد   مرا راهیست‌کان پایان ندارد

همی گفت‌این و در دل راه[3] جویان   در اثنای سخن گریان و گویان

گهی دست پدر را بوسه دادی   گهی در پای مادر سر نهادی

ملك جمشید دانا بود و دانست   که جنت زیر پای مادرانست

شهنشه گفت کین سودای عشقست   درین سر شورش غوغای عشقست

همانا دل بمهری گرم دارد   ولی گفتن بمردم شرم دارد

کنون این کار را تدبیر سهل‌است   بتدبیر اندرون تأخیر جهل است

بباید مجلسی خوش راست کردن   حضور گلرخان درخواست کردن

کجا در نوبهاری لاله روئیست   کجا در گلشنی زنجیر موئیست

به پیش خویش باید داد آواز   مگر از پرده بیرون افتد این‌راز

۱- B : به عالم چون تو   ۲- C : سرشك افشاند.   ۳- C : درد یار   * - فقط در C

منادی گر منادی کرد در چین — که‌مهرویان‌چین‌یکسرچو پروین*

بایوان همایون جمع گردند — شبستان و حرم را شمع گردند

هزاران شاهد مه روی با شمع — بدین ایوان‌شدند از هر طرف‌جمع

چو شب گیسوی مشکین زده بشانه — جمال روز گم شد در میانه

بتان چین شدند از پرده بیرون — بعزم بزم ایوان همایون

در آمد هر سمن رخساری از در — بشکل لاله چون شمعی معنبر

پری پیکر بتان سر تا بپا نور — قدح در دستشان نور علی نور

گل رخسارشان در خوی نشسته — هزاران عقد در بر گل گسسته

سمن‌رویان چو گل افتاده در هم — چو برگ گل نشسته تنگ برهم

ز عکس رنگ روی لاله رویان — فتاده در عرق خورشید تابان[1]

سر زلف سیه در عود سوزی — نسیم صبح در مجمر فروزی

ثوابت در تحیر مانده در خرج[2] — فلک در گردش و سیار در درج[3]

بعالی منظری بر شاه جمشید — نشسته با پدر چون ماه و خورشید

پدر هر دم یکی را عرض کردی — بیادش ساغر می باز خوردی

ملک گفت ای پسر زین خوبرویان — دل و طبعت کدامین راست جویان

درین مجلس دلارامت کدامست — دلارام ترا آخر چه نامست

ملک زاده ملک را گفت شاها — ثوابت لشکرا گردون پناها

چه شاید گفت این بت پیکران را — که‌رشك آید بر ایشان شکران‌را[4]

عروسان نگارستان چین اند — غزالان شکارستان چین اند

ولی پیشم همان دارند مقدار — که خضرای دمن یا نقش دیوار

ز جام دیگر این مستی است‌مارا — بجای دیگر آن پستی[5] است ما را

---

۱ ـ B و C : شده در صحن مجلس لاله رویان ۲ ـ B و C : بر چرخ ۳ ـ B وC: چرخ

۴ - B و C: بت گرانرا ۵ ـ C : دیگری هستی

* فقط در C

خلیلم[1] گر درین بتخـانه هستی طلسم ایـن بتان را بر شکستی[2]
همه ایوان نگارستان ما نیست دریغا کان نگـارستان مـا نیست
بود هر دل بروی خوب مایل ولی باشد بوجهی میل هـر دل
چو دارد دوست بلبل عارض گل چه در وجهش نشیند زلف سنبل
چو نیلوفر بخورشیدست مـایـل ز مهتاب جهانتابش چه حاصل*

فاش کردن جمشید راز خود با مادر و پدر

در آخر غنچهٔ این راز بشکفت حدیث خواب یك یك با پدر گفت
پدر گفت این پسر شوریده حالست حدیثش سر بسر خواب و خیالست
همی ترسم که او دیوانه گـردد بیکبار از خـرد بیگانه گردد
بمادر گفت تیمـار پسر کـن علاج جـــان بیمار پسر[3] کن
همایون هر زمان میداد پندش نبود آن پند مادر سودمندش
دلش را هردم آتش تیز تر بود خیالش در نظر خونریز تر بود

آمدن مهراب بازرگان و حکایت کردن با جمشید

در آن ایام بد بـازارگـانـی جهان گـردیدهٔ بسیار دانـی
بسان پسته خندان روی و شیرین زبان چرب و سخن پر مغز و رنگین
بسی همچون صبا پیموده عالـم چو گل لعل و زر آورده فراهم
گهی از شام رفتی سوی سفسین[4] گهی در روم بود و گاه در چین
بهر شهری ز هر ملکی گذر داشت ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
چنان در نقش بندی بود استاد که میزد نقشها[5] بر آب چون باد

---

۱ ـ C : حبیبم ۲ ـ B ـ بتانرا نقش بر هم بر شکستی ۳ ـ C : بیمارش بزر
۴ ـ B : سقسین C : سقین ۵ ـ B : نقش چین
* در B و C.

پری را نقش در آئینه می بست | پری را ز آینه فکرش نمی‌رست
ز سهمش[1] نقش‌مانی گشت‌در رنگ[2] | ز دستش پای‌در گل نقش ارژنگ
کجا سرو سمن عارض[3] بدیدی | ز سر تا پای شکلش[4] بر کشیدی
همه اشکال مه‌رویان عالم | بصورت[5] داشت همچون نقش خاتم
ملك جمشید چون از کار درماند | شبی او را بخلوت پیش خودخواند
نشاندش پیش او را[6] هر زمانی | همی جست از پری رویان نشانی
کزین خوبان که دیدی یا شنیدی | کدامین را بخوبی بر گزیدی
کدامین‌مه بچشمت خوش در آمد | کدام آب‌حیاتت[7] خوشتر آمد
بپاسخ دادنش نقاش برخاست | سخن در صورت رنگین بیاراست
که شاها حسن خوبان بیشمارست | در و دیوار عالم پر نگارست
ولی در هر گلی رنگی و بوئیست | کمال حسن هر شاهد ز بوئیست
رطب را لذت شکر اگر نیست | درو ذوقیست کان هم در شکر نیست
ازین خوبان که‌من دیدم بهر بوم | ندیدم مثل دخت قیصر روم
مه از شرم[8] رخ او در نقابست | میان ماه رویان آفتابست
توگوئی طینت او آب و گل نیست | ز سر تا پا بغیر از جان‌ودل نیست
بمیدانست با مه در محازات[9] | باسب[10] ورخ شهان‌رامی کند مات
بحسن وخوبیش حورو ملك نیست | چنان مه در کبودی فلك نیست
ز زلفش[11] رومیان زنار بستند | ز مهررویش آتش می‌پرستند
نه‌کس او را برون پرده دیده | نه اندر پرده آوازش شنیده
که یارد نام شوهر پیش‌او گفت | که زیر طاق گردون نیستش‌جفت

---

۱ ـ C : نقشش　۲ ـ B : بر او نقش مانی‌گشته بیرنگ C : گشته بیرنگ
۳ ـ B : سهی بالا　۴ ـ C : نقشش　۵ ـ B: مصور　۶ ـ B : و از وی
۷ ـ C : آب و هوایت　۸ ـ C : حسن　۹ - B : مقامات　۱۰ ـ C : بتاب
۱۱ ـ C : مهرش

ازین خور طلعتی ناهید جامش — ازین مه پیکری[1] خورشید نامش

چو گیرد جام‌می در دست خورشید — ببوسد خاك ره چون جرعه ناهید

سفر میکردم اندر هر دیاری — ز چین افتاد در رومم گذاری

در آن اقلیم بازاری نهادم — سربار بدخش و چین گشادم

ز هر سو مشتری بر من بجوشید — چنان کاوازه‌ام خورشید بشنید

فرستاد و ز من دیبای چین خواست — چو لعل خود بدخشانی نگین خواست

متاعی چند با خود بر گرفتم — بسوی منزل آن ماه رفتم

چه دیدم در گهی وانگه چه در گاه — لب بامش[2] همی زد بوسه بر ماه

دری همچون جبین خوش بر گشاده — بهر جانب یکی حاجب ستاده

مرا بردند در خوش بوستانی — درو قصری بشکل گلستانی

ز برج آسمان تابنده ماهی — چو انجم گردش از خوبان سپاهی

چو چشم من بدان مه منظر افتاد — دل مسکین ز دست من[3] در افتاد

همان دم خواست افتادن دل از پای — بصنعت[4] خویشتن میداشت برجای

کلید قفل یاقوتی ز در ساخت[5] — دل تنگم بدان یاقوت بنواخت

ز منظر ناگهان در من نظر کرد — دل و جان مرا زیر و زبر کرد

متاع خویش را پیشش نهادم — دل و دین هر دو در شکرانه دادم

نگینی چند از آن لب قرض کردم — به پیشش ناگهانی[6] عرض کردم

ز زلفش نافهای چین گشادم[7] — بدامن بردم و پیشش نهادم[8]

پسندید آن گهر ها را سراسر — بنرمی گفت کای پاکیزه گوهر

ندارد این گهر های[9] تو مانند — بهایش چیست گفتم کای خداوند

قماش من نه[10] جنس خدمت تست — بهای آن قبول حضرت تست

---

۱ ـ B : طالعی — ۲ ـ B : که ایوانش — ۳ ـ B : دل — ۴ ـ B و C : بحیلت

۵ ـ B : برانداخت — ۶ ـ B : آن نگینها — ۷ ـ B : نافهٔ چین دربودم — ۸ ـ B : گشودم

۹ ـ B : درجهان جنس — ۱۰ ـ B : ز

بخون مشک چون رخسار شویم — ز تو چون خونبهای لعل جوییم
بهای لعل باید کرد ارزان — چو باشد مشتری خورشید تابان
بدانم یك سخن چندین عطا داد — که لعل و سنگ صد خونبها[1] داد
کنون من صورتش با خویش دارم — اگر فرمان دهی پیش تو آرم
ازان گفتار و آن نقش هوائی — ملك می‌یافت بوی آشنائی

فرمودن مهراب صورت خورشید با جمشید

بدان صورت درونش میل فرمود — بشد مهراب و پیش آورد و بگشود
نظر چون بر جمال صورت انداخت — همان دم صورت نادیده بشناخت
ملك جمشید نقش یار خود یافت — نگارین صورت دلدار خود یافت
روان در پای آن صورت[2] در افتاد — بسی بر دست و پایش بوسها داد
کزین به صورت زیبا[3] که آراست — چنان کاری خود از دست که برخاست
تو خضر چشمهٔ حیوان مائی — بشیر[4] کلبهٔ احزان مائی
فراوان گوهر و پیرایه دادش — ز هر چیزی بسی سرمایه دادش
چو افسر گوهرش بر فرق کردند — سرا پایش ز گوهر غرق کردند
نهاد آن صورت دلبند در پیش — بزاری این غزل میخواند با خویش

الغزل

گوئیا این نقش بیجان[5] صورت جان منست
نقش بیجانش[6] مخوان کان نقش جانان منست

میدمد جانی[7] و هر دم بلبل جان در قفس
میکند فریاد کین بوی گلستان منست

---

۱ ـ B : صد من بها ۲ ـ B و C : در پای صورتگر ۳ ـ B : کزین سان صورتی دست
۴ ـ C : نشین ۵ ـ C : زیبا ۶ ـ C : بی صورت ۷ ـ B و C : میدهد بوئی

خودچه‌جانست‌این که‌خودرا جان‌ما[۱] پروانه‌وار
میزند کین عکس از ان شمع شبستان منست
میگشاید دل مرا از بند زلف او مگر
حلقهٔ زلفش کلید بند و زندان منست
گر کند قصد سر من بر سر من حاکمست
ور نماید میل جان شکرانه بر جان منست
صورتی در پیش دارم خوب و میدانم کنون[۲]
صورت جمعیت حال پریشان منست

حکایت کردن جمشید از خواب با مهراب

ملك بگشاد راز صورت خواب
یکایك باز گفت آن شب بمهراب
بدان نقاش گفت ای صورت انگیز
کنون این چاره را رنگی بر آمیز[۳]
چو حاصل کرده‌ای رنگی ز یارم[۴]
بکن نقشی ، بدست آور نگارم
تو این رنج مرا گر چاره سازی
ز هر گنجت ببخشم بی نیازی
چو مهراب این سخن از شاه بشنید
زمانی در درون خود بپیچید
جوابش داد کاین کاری عظیم است
درین صورت بسی امید و بیم است
نخست این‌کار را اندیشه باید
چنین کاری ببازی بر نیاید
ز چین تا روم راهی بس درازست
همه راهش نشیب اندر فرازست
درین ره بیشه و دریا و کوه است
ز دیو ودد گروه اندر گروه است
ملك را رفتن آنجا خوش نیاید[۵]
بننگ و نام[۶] کاری بر نیاید
ملك را ناخوش آمد قول مهراب
شد از گفتار پیچاپیچ در تاب

۱ ـ B: خود چه نورست این که دل خود را بر او C ؛ خود چه نورست این که خود را در میان
۲ ـ B ؛ تا بخوابت دیده‌ام ۳ ـ C ؛ نقشی بر انگیز ۴ ـ C ؛ نقش نگارم
۵ ـ C ؛ خود نشاید ۶ ـ B: به پیك و نامه

جوابش داد کین گفتار سست است[۱] قوی رایت ضعیف و نادرست است

نمی باید در امید بستن نمی‌شاید دل عاشق شکستن

ترا باید بزرگ امید بودن چو سایه در پی خورشید بودن

درین ره تیز خواهم شد چو خنجر بسر خواهم برید این را[۲] سراسر[۳]

چو مهراب آتش کین ملك دید به پیش او بسر در خاك غلطید[۴]

که من طبع ملك می آزمودم در راز درونی می گشودم

چو دانستم که عشقت پای برجاست کنون این کار کردن پیشهٔ ماست

رکاب اندر رکابت بسته دارم عنانت با عنان پیوسته دارم

بهر جانب که بنمائی[۵] روانم[۶] بهر صورت که فرمائی بر آنم

کنون باید بسیج راه کردن شهنشه را ز کار آگاه کردن

بضاعت[۷] بردن از هر جنس باخویش گرفتن پس طریق روم در پیش

برسم تاجران در راه بودن نمی‌شاید درین ره شاه بودن

درین‌معنی سخن بسیار گفتند ازان گفت و شنید آن شب نخفتند

سحر گه[۸] رایت‌از مشرق برافراشت فلك زیر زمین گنجی روان[۹] داشت

کلید صبح[۱۰] در جیب افق بود بر آورد و در آن گنج بگشود

برون آورد درج لعل پر زر ز لعل و زر زمین را ساخت زیور

اجازه خواستن جمشید از پدر

ملك جمشید کرد این راز مشهور فرستاد از در و درگاه فغفور

ندیمی را طلب فرمود و بنشاند حکایتهای شب یك یك فرو خواند

بعزم روم دستوری طلب کرد مثال حکم فغفوری طلب کرد

---

۱ ـ B : باو میگفت گفتار توزشت است ۲ ـ B : ره ۳ ـ B : راه را سر
۴ ـ B و C : بپوزش روی را بر خاك مالید ۵ ـ B و C : بنمائی D : فرمائی
۶ ـ C و D برآنم ۷ ـ D : بباید ۸ ـ B وD : چون ۹ ـ B وD : نهان ۱۰ ـ B :گنج

چو شاه‌این قصه را بشنید از جمع   برای روشنائی سوخت چون شمع

لبالب پر ز خشم و غصه[1] بنهفت   بزیر لب سخن پرداز را گفت

برو از من بپرس آن نازنین را   بدان لرزیدهٔ[2] تاج و نگین را

بگویش این خیال از سر بدر کن   بترك ترك وتاج و تخت[3] زر کن

چرا چون نافه می‌برّی ز مسکن   چرا چون‌لعل بر کندی ز معدن*

عزیز من مکن پند مرا خوار   جوانی خاطر پیران بدست آر[4]

به پیران سر مکن[5] از من جدائی   مده بر باد ملك و پادشاهی

نمیدانم پدر با تو چه بد کرد   که‌خواهی کشتنش در حسرت‌ودرد

مرو از دست من ای شاهبازم   که چون رفتی نخواهی دید بازم

بگیتی جز تو فرزندی ندارم   دلارائی و دلبندی ندارم

پدر دوران عمر خویش راندست   مراغیر از تو خودعمری نماندست

تونیز اکنون بخواهی‌رفتن ای‌عمر   نمیدانم چه‌خواهی گفتن[6] ای[7]عمر

رسول آمد حکایت با ملك گفت   ملك چون روزگار خود برآشفت

بسوی مادر آمد رفته در خشم   روان بر برگ گل بارانش‌ازچشم

چو نور چشم خود را دید گریان   هماندم[8] گشت چون زلفش‌پریشان

روان برخاست چشمش را ببوسید   پس از بوسیدنش احوال پرسید

پسر بنشست و با او راز می گفت   حدیث رفته یك یك باز می گفت

بدارای دو گیتی خورد سوگند   که گرمنعم کند زین‌ره خداوند

بخنجر سینهٔ خود را کنم چاك   بجای‌تخت سازم بستر ازخاك

چو مادر قصهٔ دلبند بشنید   ز جان نازنین او بترسید

---

۱ ـ B و C : قصه   ۲ـ B : برافرازندهٔ C : پدید آرندهٔ D : بزیب‌آرندهٔ
۳ ـ B و D : که گوید ترك تاج و ترك   ۴ ـ C و B : نگهدار D: میازار
۵ـ B: مجوی   ۶ـD وC: کردن   ۷ـ B: چه خواهم‌کرد بی   ۸ـ B وC: همایون
* در B و C .

بسی پند و بسی امید دادش — بدان امیدها میکرد شادش

خواندن فغفور مهراب‌را و تدبیر کردن در کار جمشید

ملك را گشت معلوم از روایت — که با او در نمی گیرد حکایت
فرستاد وشبی مهراب راخواند — بسی بااو ز هر بابی سخن راند
ملك را گفت مهراب ای خداوند — اگر خواهی بقای جان فرزند
بباید ساختن تدبیر راهش — که دارد ایزد از هر بد نگاهش
روان می بایدش کردن هم امروز — مگر گردد ز بخت[1] شاه فیروز
نهاد آنگه ملك ساز ره آغاز — بیك مه کرد[2] برگ[3] رفتنش ساز
هزار اشتر همه دیبای چین بار — هزار استر سلاح و گنج و دینار
غلامان سمن رخسار سیصد — کنیزان پری دیدار بیحد
بسی شدهودج و کوس‌وعلم‌راست — هیونان را بهودجها بیاراست
دو هودج بر هیونی[4] بسته همبر — چو بر اوج فلك درج[5] دو پیکر
نشانده نازکان را در عماری — چو اندر غنچه گلهای بهاری
ز نزدیکان دور اندیش بخرد — روان کرد اندران موکب‌تنی‌صد
بسی جنگ آوران رزم دیده — جفای نیزه وخنجر کشیده
بسی مردم ز هر جنسی فرستاد — بسی پند و بسی اندرزشان داد
روان شد کاروان فوج در فوج — تو پنداری که زد دریای چین‌موج
دراها[6] ناله بر گردون کشیده — ترنگ[7] او بهندستان رسیده
جلاجل را دهان در مرحبا بود — همه صحرا پر[8] آواز درا بود

۱ـ B : بتخت‌D: ببخت — ۲ـ B: ره داد — ۳ـ D: ساز — ۴ـ B: هیونان
۵ـ BوC: برج — ۶ـ B و C وD: درایش — ۷ـ B: زرنگ C وD:درنگ
۸ـ B وC وD: کوه ودر

رفتن شاهزاده بملک روم

بروز فرخ و فال[1] همایون | ملک جمشید رفت از شهر بیرون
برون بردند چتر و بارگاهش | خروشان و روان در پی سپاهش *
ز آه و ناله می‌نالید گردون | ز گریه سنگ را می‌شد جگر خون
پدر می زد بزاری دست بر سر | بناخن چهره بر می کند مادر
سرشک ازدیده باران گفت‌ای رود | ز مادر تا قیامت باش بدرود
بیا تا در بغل گیرم بنازت | که می‌دانم نخواهم دید بازت
بیا تا یك نظر سیرت ببینم | بچشمان گرد رخسارت بچینم **
دریغا کافتاب عمر شد زرد | که روز شادمانی شد بشب گرد[2]
گلی بودی که پروردم بجانت | ربود از من هوای ناگهانت
نخواهم[3] سوخت درهجر تو حاشاك[4] | بآه[5] و درد خواهم رفت در خاك
خداوند جهانت باد یاور | شب و روزت سعادت باد یاور
مرا چشمی، مبادت هیچ دردی | درین ره برتو منشیناد گردی
همه راهت مبارك باد منزل | تمنائی که داری باد حاصل
درین غربت هوای دل فکندت | که باد آب و هوایش سودمندت
ملك جمشید چون احوال مادر | بدید از دست دل زد دست[6] بر سر
بالماس مژه گوهر همی‌سفت | کمند عنبرین می کند و[7] می گفت
دل از دستم ربودست اختیارم | مکن عیبم که دست دل ندارم
همایون گفت ای فرزند زنهار | مرا جانی تو جانم را میازار
مکن مویه که وقت جان کنش[8] نیست | مزن برسر که جای سرزنش نیست

۱ ـ B: سال ۲ ـ B و C: پشت برکرد ۳ـ C: بخواهم ۴ ـ B: در هجران چو خاشاك C : خاشاك ۵ ـ B و C: بداغ ۶ ـ B: سنگ ۷ـ نقل از B. C: کمند عنبرین بگرفت و ۸ـ C: جای‌موکنش
* B و C ** B

دو منزل با پسر دمساز گشتند — وز آنجا زار و گریان باز گشتند
ملك جمشید دل بر کند ازان بوم — وز آنسو رفت و روی آورد در روم
چو مه مهر رخ خورشید در دل — همی‌شد روز و شب منزل بمنزل
ببوی سنبل زلفش شتابان — چو آهو سر نهاده در بیابان
گهی در تاب بود از مهر روشن — که در ره گرم تر میراند از من
گه از غیرت فتادی در پی[۱] باد — که آمد باد در پیش من افتاد
بسان لاله و گل[۲] خار و خارا — بجای تخت و مسند ساخت مأوا
همی پنداشت کان خارا حریرست[۳] — گمان می بردکان‌خارش حریرست
ره عشق اینچنین شاید بریدن — نخست ازعقل و دین[۴] باید بریدن

الغزل

غباری کز در معشوق آید — بچشم عاشقان‌عنبر[۵] نماید
من افتاده خاك[۶] آن دیارم — که گرد ازدل غبارش میزداید
چو خواهم‌من که‌گل چینم‌ز باغش — گرم خاری رود در دست شاید
بمژگان‌از برای دیده این‌خاك[۷] — برون آرم گر ازدستم برآید
بهر بادی که می‌آید ز کویش — مرا در دل هوایت[۸] میفزاید
صبا در مگذر از خاك در او — که کار ما ازین در می گشاید
عنان زلف‌او درپیچ تاباد — رکاب اندر رکاب او نشاید

مثنوی

دران‌منزل که‌جان ازترس‌میکاشت[۹] — دو ره گشتند پیدا از چپ و راست

۱ـ B و C: ره ۲ ـ B: گل و لاله چوگل با خویشتن ۳ـ B: سریرست ۴ـ B وD: از ۵ـ C: اختر ۶ـ B: بخاك ۷ـ B: آن‌خار ۸ـ B: هوائی
۹ـ B: جانرا بخت میکاست C: میکاست

ملک مهراب را گفت اندرین راه / چه میگوئی؟ جوابش داد کای شاه

طریق راست راه مرز روم است / همه ره کشور و آباد بوم است

ره چپ هم ره روم است لیکن / دران ره زآدمی کس نیست ساکن

سراسر بیشه و کوه است و دریا / کنام[1] اژدها وجای عنقا

طریق راست رو یکساله راه است / طریق رفتن چپ چار ماه است[2]

ملک را شوق در دل جوش میزد / هوایش راه صبر و هوش میزد

عنان بر جانب راه دوم تافت / روان اندر پیش مهراب بشتافت

ملک را گفت این راهی‌است بی‌راه / نمی باید که بی راهی کند شاه

مرو راهی که دیگر کس نرفتست / همانگذشت و هم کر کس نرفتست

بهر کاری نخست اندیشه باید / که بی اندیشه کاری بر نیاید

نخست اندیشه باید کرد با خویش / گرفتن پس ره مقصود در پیش *

همی گفت این و او زانسان همی راند[3] / که باد از رفتن او باز میماند

زناگه پیشش آمد بیشه‌ای خوش / مقامی جان فزا و جای دلکش

سمن پرورد جان از سایهٔ بید / ندیده[4] برگ بیدش باز[5] خورشید

نسیمش مشک و خاکش ارغوان[6] بود / هوایش جان و آب او[7] روان بود

فراز شاخهای صندل و عود / قماری راست کرده بربط و عود

چنار و سروش اندر سر فرازی / همی کردند با هم دست بازی

هزاران طوطی و طاوس و شهباز / فراز شاخها می کرد پرواز

تذروان خفته خوش در ظل شاهین / ز بال[8] باز کرده فرش و بالین

ملک‌مهراب را گفت این چه‌جایست / جوابش داد کین جنی[9] سرایست

۱ـ D: مقام — ۲ـ B: بچپ رفتن بسالی‌کم سه ماهست — ۳ـ B: او ازپیش میراند

۴ـ C: نداده — ۵ـ C: راه — ۶ـ B و C: زعفران — ۷ـ B و D: جانفزا آبش

۸ـ C: بالش — ۹ـ B: جنت

* درD

مقام و منزل روحانیانست — سرای پادشاه جنیانست
تو این مرغان که می بینی پری‌اند — ز قصد و مردم آزاری بری‌اند
بگو تا نافهارا بر گشایند — عبیر و عنبر و لادن بسایند
شهنشاهش زنی[1] با عدل و دادست — پری رویست و نامش جور زادست
در عشرت بباید باز کردن — پری خوانی برونق باز کردن *
ملك فرمود تا بزمی نهادند — در آن منزل پری‌خوان ساز دادند
کنیزان پری رخ را بخواندند — بترتیب پری خوانی نشاندند
همی کردند مشك افشان چو سنبل — بدامن عطر می بردند چون گل
می اندرجام می[2] چون مشتری بود — درون شیشه مانند پری بود
همیکرد از نشاط نغمهٔ چنگ — بدان‌مجلس ز گردون زهره آهنگ
چو لاله مشك در آتش نهادند — چو غنچه نافهای چین گشادند
جمال چینیان[3] را چون بدیدند — همان‌دم جنیان برقع دریدند[4]
بتان چین به از حوران رضوان — پری رویان چینی خوشتر از جان
ز هر جانب هزاران پیکر جن — دران جنت‌سرا گشتند ساکن
ملك جمشید بر کف جام باده — پری و آدمی پیشش ستاده
ز دل هر لحظه آهی بر کشیدی — بیاد یار جامی در کشیدی
ازان آئین بزم شاهزاده — خبر بردند پیش حور زاده
تماشا را چو ماهی از شبستان — برون آمد بعزم آن گلستان
هزاران‌دلبر از جان[5] گشته‌همراه[6] — روان آمد بسوی مجلس شاه
اشارت کرد تا پیروز تختی — نهادند از بر عالی درختی
بران بنشست چون گل[7] شادوخرم — نظر میکرد سوی مجلس جم

۱ـ C: همی ۲ـ B و C و D: زر ۳ـ C: جنیان ۴ـ B: کشیدند ۵ـ C: دلبر جن ۶ـ B: دلبر برگشته از راه ۷ـ C: پری بنشست بروی
* در B و D

چو چشم او بدان مه پیکر افتاد   حجاب و صبر و مستوری برافتاد
بدل گفت آدمی زینسان نباشد   ندانم[1] کین صفت در[2] جان نباشد
چه بودی گر دلش سوی منستی   چه خوش بودی اگر شوی منستی
درین اندیشه رفت و باز میگفت   که‌چون گردد پری با آدمی جفت
سحرگاهان سوی‌ایوان خود رفت   چوسروی درسرا بستان‌خود رفت*
همی[3] جمشید ملک[4] عقل وجانست   که‌فرمانش بر انس وجان‌روانست
دو عالم ذره است و مهر خورشید   دلست انگشتری‌مهر[5] عشق[6] جمشید
چو جمشید پری رخسار انجم   عیان شد در هوا شد دیو شب گم
انیسی داشت نامش ناز پرورد   که میکرد از لطافت ناز بررورد
رفیق مهربان و خویش او بود   برسم عیش کاری[7] پیش او بود
زبانش را بپوزشها بیاراست   فرستاد وز خسرو عذرها خواست
که شاها آمدن فرخنده بادا   فلک چاکرجهانت بنده بادا
کدامین مملکت راشهریاری   کنون عزم کدامین شهرداری
نمی‌باید زما بیگانگی جست   مکن بیگانگی کین خانهٔ تست
پری گرچه ز جنس آدمی نیست   ولی او نیز دور از مردمی نیست
بباید منتی بر ما نهادن   بسوی‌کاخ ما تشریف دادن
چوپیش‌خسرو آمد نازپرورد   حکایتهای شیرین یاد میکرد
ملک در طلعتش حیران فرو ماند   بصد نازش بنزد خویش بنشاند
بدل گفت این‌پری‌حوری‌صفاتست[8]   از آتش نیست از آب حیاتست
بگو مهراب تا تدبیر ما چیست   جواب این مه فرخ لقا چیست
بدو مهراب گفت ای شاه ما را   طریقی نیست به از رفتن آنجا

۱ـ C و D: برانم   ۲ـ B : جز   ۳ـ B: ملک C: مگر   ۴ـ B: مارا   ۵ـ B وC: و   ۶ـ C: ملک   ۷: B وC: پیش‌کاری   ۸ـ C: نژادست
* در B.

پری چون مردمی با ما نماید بغیر از مردمی از ما نشاید*

هنوز اندر کف فرمان اوئیم یك امروز دگر مهمان اوئیم

پری گیرم ز ما پنهان نباشد ازو پنهان شدن چندان نباشد

عزیمت را[۱] ملك[۲] با نازپرورد عزیمت جزم برخوان پری کرد

سرائی یافت چون ایوان مینو پری‌اش بانی[۳] وخورشید بانو

مرصع خانه‌ای چون چرخ اخضر درو خشتی ز نقره خشتی از زر

هلال طاق او پیوسته تا ماه چو طاق ابروان یار دلخواه

بسان آینه صحنی مصفا جهان جان[۴] دران آئینه پیدا

مراتب[۵] در رواقش[۶] دیر کرده کواکب در بروجش سیر کرده

خم طاق فلك را کرده محراب ترابش در صفا بگذشته ازآب

به پیشش چرخ نیلی سر نهاده فرات و دجله در پایش فتاده

زمین آن سرا گوئی معین برید استاد ازین فیروزه گلشن

موشح قطعهٔ خورشید مطلع درو بیتی[۷] خوش و پاك ومرصع

چوجنت گستریده گونه گون[۸] فرش درو[۹] استبرق[۱۰] وسندس کل[۱۱] عرش

چو خاتم[۱۲] تختی از زر بسته برهم نگاری چون نگین بر روی خاتم

چو شمعش جامهٔ زربفت در بر ز لعل آتشین تاجیست[۱۳] برسر

چمان اندر گلستانش دو آهو کنام آهوانش جای جادو

نقاب آتشین بر آب[۱۴] بسته ز رویش آب بر آتش نشسته

تتق[۱۵] از پیش دور افکنده چون گل پریشان کرده چون گل جعد[۱۶] سنبل

۱ـ B: خوان ۲ـ C و D: کردشه ۳ـ C: شوهر ۴ـ B: جمال آن ۵ـ B و D: مسیحا ۶ـ B: درونش ۷ـ B: بامش ۸ـ B و C: جنت سندس و استبرقش ۹ـ B بر C: برآن ۱۰ـ B: چو ۱۱ـ B: تکیهٔ C: یکی ۱۲ـ B: حاتم ۱۳ـ C: تاجیش ۱۴ـ B: ماه ۱۵ـ D: تنش ۱۶ـ C: برگل آن دو

* درB و C و D.

خزان در نرگس مستش دو آهو | کنام آهوانش جای جادو *
شبی[۱] افتاده[۲] دور از روی گلگون | ز قلب عقربش مه رفت بیرون
ز جان چه زنخ پر کرده تا لب | معلق زیر چاهش آب غبغب
ملک‌را چون بدید از دور برخاست | ز روی‌عرش گفتی نور[۳] برخاست
ز تخت آمد فرو در پای تختش[۴] | گرفت و برد بر بالای تختش
نشستند از بر آن تخت خرم | چو بلقیس وسلیمان روی درهم[۵]
بسی از رنج راهش باز پرسید | حدیث رفتنش‌ز آغاز پرسید
ملک می گفت با وی یك بیك باز | اگر چه بود روشن بر پری راز
پری می گفت کین کاریست‌مشکل | بخون دیده خواهد گشت حاصل
پریشانی بسی خواهی کشیدن | ره چون زلف خم در خم بریدن
بسی خواهی چو چشم عاشقان زار | شناور گشتن اندر بحر خونخوار
گهی با شیر در پیکار رفتن | گهی با اژدها در غار رفتن
گهی نیسان و گه چون ابر نیسان | شدن در کوه ودر نالان و گریان
گه از سودای دل چون‌موی دلبر | گهی شوریده بر کوه و کمرسر[۶]
ملك گفتا اگر عمرم دهد مهل | بود کار درو دشت و جبل[۷] سهل
گهر با سنگ باشد مهره با مار | عسل با نیش باشد ورد با خار
پری دانست کاحوالش خرابست | سخن با وی بگفتن[۸] خطابر آبست
بساقی گفت جام می در انداز | دمی ز اندیشها خاطر بپرداز
بیاد روی جم دوری بگردان | که بنیادی ندارد دور گردان
ز جام می درون را ساز گلشن | که دارد اندرون را جام روشن

۱ـ B و C: شبش   ۲ـ B: روز   ۳ـ B: گیتی روز C: کوهی حور   ۴ـ D: فروز ودست بخشش   ۵ـ B وC وD: هردو باهم   ۶ـ B: شوی در کوه و این سودات برسر
۷ـ B: بود کاری‌چنین درپیش‌من   ۸ـ B و C: کشیدن
* در B

لب‌رودی خوش و دلکش مقامیست | بزن مطرب نوا کین خوش مقامیست
نخست آمد بزانو ناز پرورد | بیاد روی بانو ساغری خورد
دوم ساغر به پیش خسرو آمد[1] | ملك بریاد جانان نوش‌جان‌کرد[2]
قدح چون ماه‌شد در برج[3] گردان | زمی[4] چون چرخ‌روشن گشت‌ایوان
هوا ازعکس می‌شنگرف گون شد | دل خاك از سرشك جرعه خون‌شد
ز مجلس بانگ‌نوشانوش برخاست | می اندر سر نشست وهوش برخاست
چو جامی چند می در داد ساقی | ملك را گفت دولت باد باقی
مرا از روی لطف و سازگاری | حقیقت شد که شاه و شهریاری
کدامین دایه از شیرت لب آلود | مگر آب حیاتش در لبان بود
بیا تا چهرهٔ دشمن خراشیم | برادر گیر وخواهر خوانده باشیم
یکی خواهر شد و دیگر برادر | یکی گشتند با هم آب و آذر
دو درج آورد پر یاقوت احمر | که هریك بود برجی پر ز اختر
سه تا تار از کمند زلف مشکین | که هریك‌داشت صدتا تار[5] درچین
بجم گفت این‌دو درج‌واین‌سه‌تا تار | بیاد زلف من نیکو نگه دار[6]
اگر وقتی[7] شود وقتت مشوش | ز زلف من فکن تاری در آتش
ملك‌برخاست وشب‌خوش کرده‌مه‌را | پری خوش در کنار آورد شه را

گذر کردن‌جمشید از مقام پریان و رزم کردن

بچین چون رومیان آئینه بستند | سپاه زنگیان را بر شکستند
پریرویان شب آئینه دیدند | از آن آئینهٔ چینی رمیدند
ملك بربست بار خود ازان بوم | سر اندر ره نهاد و روی در روم

۱ـ B و C و D: آورد ۲ـ B: بریاد آن سرو روان خورد C: خورد ۳ـ B: چرخ D: اوج ۴ـ C: زمین ۵ـ B: باصد ناز ۶ـ B و C: لعل وزلفم گوش میدار
۷ـ B: روزی

همی راندند زان خونخوار بیدا[۱] زناگه تیغ[۲] کوهی گشت پیدا[۳]
تو گوئی فرق فرقد پایهٔ اوست سپهر لاجوردی سایهٔ اوست
ملک‌مهراب‌را گفت این چه کوهست که کوه بس عظیم و باشکوه‌است
جوابش‌دادکان کوهی نه‌پیداست[۴] که‌دیوو اژدهارا جای ومأواست
بران هر مرغ نتواند پریدن رهش را برق[۵] نتواند بریدن[۶]
همه اوج فلک بالای او بود همه روی زمین پهنای او بود
گهی اندیشه‌می‌شد در رهش‌لنگ گهی آمد نظر را پای برسنگ
ببالا آسمانش تا کمرگاه زحل را از علوش دلو در چاه
ز تیزی تیغ بر گردون کشیده بفرق فرقدان تیغش رسیده
بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس تا[۷] بخارا
پلنگان صف کشیده بر کمر[۸]هاش زده صد حلقه ماران بر مهر[۹]هاش
بغار اندر عناکب پرده دارش پلنگ و اژدها یاران غارش
رهش باریک و پیچان همچو نیزه چو نوک نیزه بر روی سنگریزه
اگر بر تیغ او کردی گذاره فلک چون ابر گشتی پاره پاره
دران کهسار دید از دور یک تل فروزان از سر او یک دو مشعل
فرود آن دو مشعل دید غاری کزو برخاستی هر دم غباری
جهان‌را زان بخار آتش گرفتی گهی پیدا شدی گاهی نهفتی
ملک‌مهراب را گفت این چه باشد بر افروزندهٔ آتش که باشد
جوابش داد کین جز اژدها نیست سفر کردن‌چنین‌جای‌از ذکا[۱۰] نیست
ازین منزل نمی‌شاید گذشتن طریقی نیست غیر از باز گشتن
تو آن تل‌را که می بینی تن اوست دو مشعل هر دو چشم‌روشن‌اوست

۱ـ B: راند اندران صحراء خونخوار ۲ـ D: تیر ۳ ـ B: شد پدیدار ۴ـ BوC: کین‌کوه سقلاست ۵ـ C: مرغ ۶ـ B: جهیدن ۷ـ BوC: را ۸ـ B: زبر C: ممر ۹ـ BوCوD: کمر ۱۰ ـ B: جائی روا C: ازدها D: جزبلا

دها نست آنچه می بینی نه غارست — نفس[۱] دان آنچه‌میگویی غبارست[۲]
رفیقان چون ره رفتن ندیدند — امید از قطع آن منزل بریدند
ملک گفت این حکایت سخت سست است — کسی از حکم یزدانی نجستست
ازین ره باز گشتن جهل باشد — جبل در راه عاشق سهل باشد
درین ره ساختن باید ز سر پا — گذر کردن چو تیر از سنگ خارا
نمی گویم که این تدبیر چونست — همی کوشیم تا تقدیر چونست
اگر من نیز برگردم ز دشمن — کجا خواهد قضا برگشتن[۳] ازمن
درین بودند کاژدرها بجنبید — گمان کردی که کوه‌ازجا بجنبید
فرود آمد بیاران بانگ برزد — چو کوه اطراف دامن بر کمرزد
سپاه اندر پیش افتاده[۴] گریان[۵] — سر اندر کوه چون ابر بهاران
ملک با اژدهائی کان دوسرداشت — مقارن کرد ماری را که برداشت
روان چرم گوزن آورد درمشت[۶] — بخاصیت ز دستش مار می‌جست
دم الماس پیکان مهره‌اش سفت — بسی پیچید از ان‌وانگه بر آشفت
خروشان روی در جمشید بنهاد — کشید اندرخودش پس کام بگشاد
ملک تیغ زمرد فام برداشت — ز افعی آن زمرد کام برداشت *
بخون و زهر او آراست خارا — کمرها را بطرف و لعل و مینا
ید بیضا و تیغش اژدها را — عصا[۷] کرد و بیفکند آن عصا را
سران خیل در پایش فتادند — سراسر دست وپایش بوسه دادند
بسی سبع المثانی خواندندش — ورا جمشید[۸] ثانی خواندندش
روان گشتند از آنجا خرم‌وشاد[۹] — سه‌روز آن راه را پیمودچون باد[۱۰]

۱ــ C: دمش ۲ــ B و D: می‌بینی بخارست ۳ــ B: گردید D: برگشت ۴ــ B و D: بنهاده ۵ــ B: یکسان ۶ــ C: شست ۷ــ B: عرا ۸ــ B:کلیم‌الله D:نبی‌الله ۹ــ B وC وD: شاد وپیروز ۱۰ــ B: ره آن‌کوه پیمودند در روز C:روانی‌کوه پیمودندشش‌روز
* در B وC.

چهـارم روز کـز ایـوان مینا / شـه سیارگـان شـد عـالم آرا
بهـامون آمدند از قلـهٔ کـوه / بر آسودند از تیمـار و انـدوه
چو آسودند و داد عیش دادند / دگر باره چو رو در ره نهادند
پدید آمد سواد شهری ازدور / ز پولادش بـروج از آهنش سـور
ملك مهراب‌را پرسید کین چیست / چه‌شهرست‌این‌واینجامسکن کیست
جوابش دادکاینجا خوان دیوست / مقام و مسکن اکوان[۱] دیوسـت
سیه دیوی بغایت تند و تیزست / قـوی با آدمی انـدر ستیزست
پلنگینه سـرست و فیل بینـی / ز مغز اندر سرش موئی نبینی
هـزاران دیو در فـرمان اویند / سـراسر بـر سـر پیمان اویند
نهان روچـون نسیم از کشوراو[۲] / مبادا گر ازین رفتن برد بـو[۳]
اشارت کـرد خسرو چینیان را / که در بندند بهـر کین میان را
کمان چون‌ابر نیسان در زه آرند / بجای قطره زان پیکان[۴] ببارند
توان کردن مگر کاری بمردی / وگر مردن بود باری بمردی
بریدی پیش‌اکوان رفت‌چون باد / که آمد لشکری از آدمـی زاد
سپهبد[۵] تیغ‌زن‌ماهی[۶] چوخورشید / که با فر فریدونست و جمشیـد
چو اکوان لعین آن راز بشنید / چو رعد وبرق درساعت بغرید×
بدیوان گفت کامد خود گه[۷] صید / که صیدآمد بپای خویش در قید
سپاه آمد ز دیوان فوج بر فـوج / گمان‌بردی که‌زد دریای‌چین‌موج+
بسان ابـر آذاری[۸] خروشان / فرودآمد ز کوه آشفته اکوان
بجای اسب شیری شرزه در زیر / گرفته استخوان فیل[۹] شمشیر

۱ـ C: ومأوای ۲ـ B: صبا درکشور گیو ۳ـ B: مبادا کوازین بوئی برد دیو
۴ـ C: زو باران ۵ـ B: سپاهی ۶ـ B وC: شاهی ۷ـ B: پیش ما C: هان آمدگه
۸ـ B: نالان‌و ۹ـ C: شیر
× در D
+ در B

درختی کرده اندر آسیا سنگ همی کرد او بدان سنگ[1] آسیا جنگ
ز جرم ببر[2] خفتان کرده در بر زسنگ خاره در بر[3] داشت مغفر
ملك چون دید ازان لشکر سیاهی چو برق آورد روی اندر سیاهی
خروش کوس و بانگ نای برخاست ز زخم نعل کوه از جای برخاست
ملك بر کوه خارا کرد بنیاد سرای کارزار از خشت و پولاد *
ستونها از عمود نیزه افراخت ز چوب تیر سقف آن هوا ساخت

کشته شدن دیو بردست جمشید

ز قلب لشکر آمد سوی جمشید چوابری کاندر آید پیش خورشید
فرو راند از هوا سنگ آسیا را ملك از خویش رد کرد آن بلا را
ملك چون برق بود و دیو چون میغ زجای خود بجست آن برق و زد تیغ
دراز آهنگ دیدش قصد پا کرد بتیغش گرد ران ازهم[4] جدا کرد
[نهاد آن گرد ران بر گردن اکوان جهان گفتش که با گردن بود ران
بپای خویش با جم جنگ میکرد بپای خود فلك در دامن[5] آورد
اگر چه پای خود را داشت در جنگ نیامد پایدار اندر صف جنگ
به پشت شیر نر بر تخت اکوان نگون شد چون ببرج شیر کیوان
به تیغی دیگرش از پا در افکند بزخمی دیگرش از تن سر افکند]
سنان را افسری[6] کرد از سر دیو سراسر شد گریزان لشکر دیو
ملك شکر خدای دادگر کرد وزان منزل به پیروزی گذر کرد
بقرب هفته‌ای زان کوه بگذشت بهشتم خیمه زد بر عرصهٔ دشت

۱ـ B: گران ۲ـ B: شیر ۳ـ C: سر ۴ـ C: تن ۵ـ C: ملك دردامش
۶ـ B: افتری
* در B و C و D
[ ] در B و C و D

ز گردون خویشتن را بر زمین یافت
در ان صحرا نشان آدمـی یافت
زمین پر سبزه و آب روان دیـد
سرا و قصر و باغ و بوستان دید
بدشت اندر خرامان باز یاران
بکوه اندر تذر و باز بـازان[۱]
مقامی دید بـا امن و سلامـت
ملك روزی دو کرد آنجا اقامت
بپرسید از یکی کین مرزواین بوم
چه میخوانند گفتا سـاحل روم
ز راهی چون گذشتی بحر رومست
ولی بحری عجب خونخوار وشوم است

رسیدن جمشید بدیر راهب

بنزد بحـر دیـری دید مینا
کشیشی پیر چون کیوان در آنجا
شد آن خورشید رخ در دیر کیوان[۲]
ازو پرسید حال چرخ گـردان
جوابش داد و گفت احوال گردون
نداند کس بجز دانای[۳] بیچون
اگر خواهی خلاص از موج دریا
چو ما باید کناری جستن از مـا
گهرجوئی بیا در ما[۴] سفر کـن
امان خواهی ز بحر ازما حذر[۵] کن
درین دریا مرو کین[۶] کام ننگ است
ز لب تا لب همه کام نهنـگ است
دگر پـرسید کای پیر خردمند
مرا اندر تجارت ده یکی پـنـد
بگو تا مایهٔ خود زین بضاعـت
چه سازم در جهان گفتا قناعـت
قناعت کن کزان پابست شد بـاز
که کرد اندر هوا بسیار پـرواز*
ازان سلطان مرغـان گشت عنقا
کـه در قاف قناعـت کـرد مـأوا
طلب کن عین عشرت را از آن قاف
که هست این عین را منبع از آن قاف
تـو وقتی سرّ عنقـا را بـدانـی
که عنقـا را بکلی بـاز خوانی
سیوم نوبت سرشک ازدیده بارید
چو گردون از غم گردون بنالید

۱ـ B: تذروانش چنان درکوهساران ۲ـ B: گبران ۳ـ B وC وD: دارای
۴ـ B: بدریا رو ۵ـ C: ز بحرما گذر ۶ـ B وC: مراد و
* درB وC وD

که مهر[۱] آسمان با ما بکین است — فلک دایم بقصدم در کمین است
جهان راه حوادث مـی گشایـد — فلک نقش مـخالف مـی نماید+
ملک را در دو بیت آن پیر بخرد — جواب خوب مـوزون دادو تن‌زد

رباعیه

لازم نبود که آنچه دولت باید[۲] — نقش فلکی هم آنچنان بنماید
شاید که ترا چنانکه باید ناید — باید که ترا چنانکه آید شاید

در دریا نشستن ملک جمشید و غرقه‌شدن وبتیه افتادن

ملک‌راچون بسیج آورداز آن‌دیر[۳] — هوای صحبت خورشید در سیر[۴]
بیاران گـفت کشتیها بسازیـد — بکشتی بـادبـانها بـرفرازیـد
صدو هشتاد کشتی راست کردند — درو چیزی که می‌بایست کردند
بکشتیها درون مـلاح میخوانـد — کـه بسم‌الله مجریها و میرانـد
ملک در کـشتیی بنشست تنهـا — چوخورشید فلک‌در برج جوزا*
چهل روز اندران دریا بماندند[۵] — فراوان نام یزدان را بخواندند[۶]
ز روی آب ناگه باد بـرخـاست — ز هرسو نعره و فریاد بـر خاست
شب و کشتی و باد و بحرو گرداب — حوادث را مهیا گشته اسبـاب
بیکدم بحر شد بـا شاه دشمـن — ز سر تا پای در پوشید جوشـن
پرازچین کردابرو[۷] کف[۸] بر آورد — بجوشید[۹] و ز هر سو حمله آورد

۱ـ B: دور — ۲ـ B: کانچ دلم می‌بایدC: کانچه‌دلت را باید — ۳ـ C: در سر — ۴ـ C: — ۵ـ B وD: براندند — ۶ـ B: بسی‌درموج وگردابی بماندند D:شبی... — ۷ـ C: رو
۸ـ B : کرد رخ کف برلب — ۹ـ C : خروشید
+ در B و C و D
* در B وC

بکشتی در ملک را موج می‌برد — گهی در قعر و گه در اوج می‌برد

گهی در پشت ماهی ساختی راه[1] — ز ماهی برزدی بر[2] افسر ماه

فلک سنگ حوادث داشت در دست — بزد کشتی جم را خرد بشکست

در آمد آب، شه را در بر آورد — ز چوبی[3] خانه چون گل بر آورد

همی گشت[4] اندران گرداب حیران — چوما در موج این دریای گردان

هر آنکس کو درین دریا نشیند — طریقی جز فرو رفتن نبیند

درین دریا ببوی آشنائی — ملک میزد بهر سو دست و پائی

ز تخت و بخت چون برداشت امید — ز کشتی تخته‌ای را یافت جمشید

چو بر گردید بخت آن تخت بنشست[5] — بجای تخت شه بر تخته بنشست

قضای آسمانی تخته میراند — فلک نقش قضا زان تخته برخواند

نگار خویش را در آب میجست — بآب دیده نقش تخته میجست *

سه روز آن تخته بردریا روان بود — ملک ملاح و بادش بادبان بود

همی گفت ای خداوند جهاندار — مرا زین سان درین غمزار مگذار

ز ملک و دوستانم دور کردی — کنون دارم ازین غم روی زردی

خدایا زین بلا یکسویم انداز — دلم زین جمله غمها باز پرداز

خلاصم ده ازین دریای خونخوار — مرا روزی بکن دیدار آن یار

درین گرداب غم مگداز جانم — بلطف خویش یا رب ده امانم

درین گفتار بود آن شاه گریان — همی رفتی بروی آب نالان

چهارم روز چون آن چشمهٔ خور[6] — بجوشید از لب دریا چو اختر[7]

ملک را ناگه آمد بیشه‌ای پیش — که بود آن بیشه ازهر پیشه‌ای بیش

۱ـ C: زمانی جای کرداز   ۲ـ B: گاه   ۳ـ B و D: چوبین   ۴ـ D: راند

۵ـ B و C و D: بخت وتخت بشکست   ۶ـ B و C و D: زر   ۷ـ B و C: دریای اخضر

* در B و C و D

B و C و D: از خط ۱۳ تا ۱۸ را ندارد

ز انبوهی درختان به و نار   نمیدادند در خود باد را بار
به مقبوض چون فرهاد مسکین   غبار آلود وزرد وسست‌وشیرین[1]
زکرم[2] آزاد سیب شکر آلود   خوش‌وشیرین‌وچون‌حلوای بی‌دود
دهان فندق و بادام و پسته   بشکر خنده لب بگشوده بسته
انارش کرد دعوی بر لب یار   همی زد سیب لاف غبغب یار
ملك زین غصه خون تازه[3]میخورد   بدندان سیب تن را پاره میکرد
انارش کرد باهم لعل را جفت   بکار خویش‌می‌خندیدومیگفت +
چرا چیزیم باید جمع کردن   که‌خواهددیگری آن‌چیز خوردن
ملك حیران بگرد بیشه میگشت   بکار خویش پر اندیشه میگشت
که من‌زین‌ورطه چون‌یابم رهائی   مگر لطفی کند فضل خدائی
چو هندوی شب تاری در آمد   خیال زلف یارش در سر آمد
ز سودای سر زلفین دلدار   شب تاریك‌می پیچید چون مار
گهی با آب میزد سنگ بر سر[4]   گهی با سرو میزد دست بر سر
غریب و خسته و بی‌یار و عاشق   بلا همراه و دولت نا موافق
شب تاریك و برق و نعرهٔ ببر   خروش موج و رعدو گریهٔ ابر +
همه با شیر و ببرش بود مجلس   ندیمش بحر بود ووحش‌مونس ×
بسی در حسرت دلدار بگریست   چوابرازشوق آن‌گلزار[5] بگریست
بزاری هر زمان میگفت دردا   که دردم را دوائی نیست دروا[6]
ازان ترسم که در حسرت بمیرم   مراد دل ز دلبر بر نگیرم
دگر میگفت تدبیرم چه باشد   درین غم ناگهان میرم چه باشد

۱ـ D: نگارآلوده زردآلوی شیرین   ۲ـ C: گرد   ۳ـ B و C: نار   ۴ـ B و C: بر
۵ـ B: دلدار   ۶ـ B و C: پیدا
+ از B و C
× از D

نه رنج عشقش از دل[۱] برده باشم — نه آخر در ره او مرده باشم
بسی بر خویشتن چون مار پیچید — ره بیرون شدن جائی نمی‌دید
همی نالید و درّ اشک می‌سفت — بزاری این غزل با خویش میگفت

الغزل

فریاد همی دارم و فریاد رسی نیست — پندار درین گنبد فیروزه کسی نیست
ای باد خبر بر تو بر آن یار همین دم — کز باد خبر جز تو مرا همنفسی نیست*
از نیستی من[۲] نفسی بیش نماندست — هرچند گر این[۳] نیز برانم که کسی[۴] نیست
ما را هوس اینست که در پای تو میریم — گر بخت کند یاریم[۵] این کم‌هوسی نیست
دارد مگسی در شکرستان تو پرواز — دردا که مرا قوت پر مگسی نیست
خواهیم گذر کردن ازین قلزم نیلی — آخر قدم همت ما کم ز خسی نیست
ای طوطی جان زین قفس سبز[۶] برون پر[۷] — آیا تو بر آنی که ازین به[۸] قفسی نیست

ایضاً له

چو سیمین صبح سر بر زد ز خاور — ز بحر چین بر آمد زورق زر
تو پنداری ز چین آن زورق نور — فرستاد از پی جمشید فغفور
ملک طوفی بگرد بیشه میکرد — خلاص خویش را اندیشه میکرد
بدل می گفت آخر حور زادم — ز موی خود نه تاری چند دادم
که هر وقتی که درمانی بکاری — بآتش در فکن زین موی تاری
کنون این مویها با خویش دارم — از آن دارم که تا[۹] آید بکارم

۱ـ B: رنج راه عشقش C: نه آخر رنج عشقش ۲ـ B و D از هستی من جز ۳ـ B و D: که آن ۴ـ B: بسی ۵ـ B : گر عمر دهد مهلت ۶ـ B و D: تنگ
۷ـ D و C: آی ۸ـ B و C: برون زین ۹ـ D: برای آنکه باز
* از: B و C

ز پیکان آتشی در دم بر افروخت   بر آتش عنبرین موی پری سوخت

همان دم گشت پیدا ناز پرورد   به پیش جم سلام بانو آورد

ملك جمشید را گفت این چه حالست   که خورشید نشاطت در وبالست

همان روزت[1] نشیمن بود در روم   کدامت زاغ شد رهبر درین بوم

ز دست حورزاد آمد بفریاد   که با او کرده ای از دیگری یاد

[چنان ماهی اگر رضوان ببیند   عجب دارم که با حوری نشیند

برابر حورزادی سرو آزاد   خطا باشد گزیدن آدمی زاد

ملك گفت ای صنم کار دلست این   مکن منعم که کار مشکلست این

چگویم کین سخن دارد درازی   چنین باشد طریق عشقبازی]

فزون از شمع دارد روشنی خور   ولی پروانه را شمعست درخور

شنیدستم که چون از ابر میخواست   صدف باران، خروش از بحر برخاست

صدف را گفت آه از رو سیاهی   که پیش ما تو آب از ابر خواهی

صدف گفت آنچه من از ابر نیسان   طلب میدارم ار بودی ترا آن

چرا بایست کرد این بیحیایی   مرا از ابر تر دامن گدایی

مرا خود[2] عجز بایستی نمودن   دهان را آب دندانی[3] گشودن

مکن عیبم که اینها اضطراریست   اساس کار ما بی اختیاریست

حکایتهای خود زاغاز میگفت   بیاران[4] قصه یك یك باز میگفت

ملك جم را بیك دم ناز پرورد   پیاده تا لب دریا بیاورد

در آمد باد پائی بحر پیما   چو باد نوبهار از روی دریا

پری گفت ای براق باد رفتار   زمانی مسند جمشید بردار

حباب آسا روان شو بر سر آب   چو برق اندر پی من زود بشتاب

۱ـ B و C: همایت را   ۲ـ B و C: کی D: وگرنه   ۳ـ C: دهان از آب زندانی
۴ـ B: بیان C: بناز
[ ] از B و C

کشید اسب و ملك بنشست بـروی — پری از پیش میرفت و جم از پی
بیکساعت ز دریـا بـر گذشتند — تـو گفتی آب دریا در نوشتند
فرود آمد ز اسب و روی در خـاك — بسی مالید و گفت ای داور پـاك
شفا بخشندهٔ تنهای بیمـار — خطا پوشندهٔ جمـع گنه کـار
توئی مالك رقاب آزادگـان را — دلیل و دستگیر[1] افتادگـان را

رسیدن جمشید با غلامان و همراهان

پری گفتش که اینجا[2] مرزروم است — همه ره کشور و آبـاد بـوم است
حقیقت‌دان که‌دریائی‌است‌این اسب[3] — نبرّد راه خشکی اینچنین اسب[4]
پیاده بایدت رفتن دریـن راه — مگر کارت شود بر حسب دلخـواه
زاسب پیل‌پیکـر شاهـزاده — جدا شد کـرد رخ دره پیاده
چو مه تنها و تاب‌مهـر در دل — بیك‌منزل همی کرد او دومنزل
وجود نـازنین نـاز پرورد — نه گرم روزگاران دیده نه سرد
کف پایش ز رنج‌راه در تـاب — بر آورد آبله همچون کف آب
چو گل بنشسته‌خوی برطرف رخسار — دریده جامه و پایش پر از خـار
چـو بگـذشت از شب تاریك بهری — رسیـد از راه تنهـا سوی شهـری
پریشان از جفـا و گـردش دهـر — همی گردید مسکین گرد آن شهر
غلامی داشت نامش خاص حـاجب — کـه بودی شاه را پیوسته حـاجب
ملك در راه دیدش حـاجب آسـا — سیه پوشیده و خم کـرده[5] بـالا
دران تاریکیش در حـال بشناخت — ولیکن سایه‌ای‌بر کارش انـداخت
بنزد حاجب آمد گفت کـای یـار — غریب و خسته و سر گشته‌ام زار

۱ـ C: مشفقی   ۲ـ B: کز آنجا   ۳ـ D: که‌دریا نیست اکنون   ۴ـ D: روان‌شو تاروی زین‌بحر بیرون   ۵ـ B: گشته

ندارم اندرین شهر آشنائی — که ما را گوید امشب مرحبائی
ازو پرسید حاجب از کجائی — که داری رنگ و بوی آشنائی
ملک گفتش ز چین بهر تجارت — سفر کردم مرا کردند غارت
چو بشنید این حکایت حاجب یار — بدل گفت این جوان در شکل و گفتار
بنور چشم ما تابنده خورشید[1] — همی ماند دریغا شاه جمشید
بران حالت زمانی زار بگریست — ملک گفت ای برادر گریه از چیست
غلام این قصه پیش شاه میگفت — شهنشه می‌شنید و آه میگفت
همیرفت از پی حاجب دران راه — سخن گویان ملک تا کاروان گاه
ملک را خاص حاجب گفت فرمای — درا امشب وثاق ما بیارای
غریب و خسته‌ای و ره گذاری — رفیقی نیستت جائی نداری
ملک را در سرای خویشتن کرد — بسی نیکی بجای خویشتن کرد
چو نور شمع بر سر پرتو انداخت — عزیز خویش را یعقوب بشناخت
چو چشم او بدان مه منظر افتاد[2] — از او آهی و فریادی در افتاد[3]
ز آهش آنچنان[4] گشتند غمگین — در آمد گرد حاجب لشکر چین
بفال سعد روی شاه دیدند — دران تاریک شب چون ماه دیدند
سران چین بپایش در فتادند — سراسر دست و پایش بوسه دادند
نثارش را زر و گوهر فشاندند — بخسرو جان شیرین بر فشاندند
حکایت کرد شاه از بحر و از بر — سخن نگذاشت هیچ از خشک واز تر
نوای عیش و عشرت ساز کردند — طرب از پردهٔ شهناز کردند
زر[5] و یاقوت می بالید[6] ساقی — شفق در صبح می‌پیمود ساقی
بروی هم[7] دو هفته باده خوردند — سیوم هفته بسیج راه کردند

---

۱ ـ C: جمشید ۲ ـ B: او بران منظر برآمد C: خوش‌منظر آمد ۳ ـ C: برآمد
۴ ـ B و C: چینیان ۵ ـ B: در D: ز زر ۶ ـ B و C و D : پالود ۷ ـ B و C
و D: جم

روان آن کاروان کشور بکشور رسید آنگه[1] بدارالملك قیصر
خبر آمد که آمد کاروانی که پیدا نیستش قطعا کرانی
بگوش رومیان از یکدو فرسنگ همی آمد خروش و نالهٔ زنگ
تماشا را ز بام و برج باره نظاره ماهرویان چون ستاره
نفیر مرحبا می‌آمد از شهر همه بانگ درا می‌آمد از شهر
ز وقت صبحدم تا شام درهم گهی میرفت اشهب گاه ادهم
شده روی در و دشت و صحاری نهان از هودج و مهد و عماری
ملك جمشید چون خورشید تابان همی آمد ز گرد ره شتابان
ز چوب صندل و عود و قماری به پیش خسرو اندر ده عماری
عماری کرده آرایش بدیبا چو غنچه بهر گلرویان زیبا
ملك منظر ملك بر باد پائی چو طاوسی نشسته بر همائی
سران چین پیاپی در پی شاه صد و پنجه غلام ترك همراه
کمرهای مرصع کرده[2] یکسر غلامان سمن‌بر چون دو پیکر
بشهرستان در آمد شاه جمشید چو ماه چارده در برج خورشید
کلاه چینیان بنهاده بر سر قبای تاجران آورده در بر
زن و مرد اندران حیران بمانده ز دست مرد و زن دلها ستانده
بفیروزی فرود آمد بمنزل فرود آورد بار خویش در[3] دل
چو چین حلقهای زلف‌دلدار چو مشکین غمزهای رسته[4] یار
بهر سو نافهای چین گشادند بهر جا نیز بازاری نهادند
چو خورشیدی نشسته خسرو چین برو گرد آمده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خود جم عقود لؤلؤ و یاقوت با هم
بیك‌دم گرد آن خورشید رخسار هزاران مشتری آمد پدیدار

۱ـ B : همی شد تا   ۲ـ C: بسته   ۳ـ B: بر   ۴ـ B و D: دستهای غمزه

چو مشکین‌زلف خود صد حلقه بسته ... هـزاران مشتری در وی نشسته
ببازار ملك دلهـــــای پر غـم ... ز هر سو یك بیك [۱] افتاده درهم
هــــزاران کس ببازارش رسیدی ... دل وجان دادی و مهرش خریدی +
خبرهــــای ملك جمشید یکسر ... رسانیدنــــــد نـزد شاه قیصر
طلب فرمود میر کـــاروان را ... سر و سالار خیل عـاشقـان را
[باو بین از متاع چین چـه دارد ... بگو تا آنچ دارد با خـود آرد
چو جـم آگه شد از فرمان قیصر ... روان شد بر در ایوان قیصر]
متاعی چند با خـود داشت زیبـا ... ز مشک و عنبر و یاقوت ودیبا
غلامی چند را همراه خود کـرد ... برسم تحفـه پیش خسرو آورد
ملك چون عکس تاج قیصری دید ... بساط خســروانـی را ببـوسید
دعا کردش که عمرت باد جـاوید ... ز اوج دولتت تـابنده خورشید
همیشه روز و شب پیروزیت باد ... سرت سبز و رخت سرخ ودلت شاد
جهــــان در سایهٔ عدل تو ایمن ... قلم [۲] زامد شد تیغ تـو ساکن
ز چینی [۳] قیصر آن گفتار شیرین ... چو بشنید و بدید آن رسم‌وآئین
ملك جمشید را نزدیك خود خواند ... چو سروش سر بلندی دادو بنشاند
چو پرسیدی حکایت قیصر ازچین ... شدی گوش ازحدیث‌چین گهر چین [۴]
چو از خال و خطا بودی خطابش ... نـدادی جم جـواب الا صـوابش
بدل گفت این جوان گوئی سروشست ... ز سر تا پا همه از عقل و هوشست
نمـی‌دانم کـه اصلش از کیانسـت ... ولی دانـم کـه با فـرّ کیانست
نه نیز [۵] ازتاجرانست این جوانمرد ... که کم یابد کسی [۶] تاجر جوانمرد

۱ـ B: تنگ تنگ   ۲ـ B: فلك   ۳ـ B و C و D: خسرو   ۴ـ B: حدیثش گوهر آئین   ۴ـ B و C و D : نه خود   ۶ـ B: که کم آید کس از C : نمی‌یابد کسی

+ B و D

[ ] B و C و D

حیا و مردمی از مرد تاجر ... نباید جست کین خود هست[1] نادر

زمانی بزم قیصر داشت تازه ... اجازت خواست دادندش اجازه

زمین بوسید و قیصر عذرها خواست ... چو طاوسش بخلعتها بیاراست

بحاجب گفت تا نزدیك درگاه ... وثاقی سازد اندر خورد این شاه

ملك سوی وثاق خویشتن رفت ... ز ملك مصر تا بیت الحزن رفت

نبود از شوق خورشید گل اندام ... ملك را ذره ای چون ذره آرام

شبی نالید خسرو پیش مهراب ... که با مهرش ندارم بیش ازین تاب

برایش در[2] جهان گشتن[3] سرو بن ... لب دریاست در شو[در طلب کن][4]

ضعیفی تشنه از راه بیابان ... رسیده بر کنار آب‌حیوان

جگر در آتش و جان‌درتف[5] و تاب ... تحمل چون تواند کردن از آب

بباید طوف آن گلزار کردن ... چو باد آنجا دمی بر کار کردن

مگر بوئی از ان گلزار یابی ... درون پردهٔ او بار یابی

بدشواری بر آید گوهر ازسنگ[6] ... بجان کندن بدست‌آید زر[7] ازسنگ

گرفتم ره نیابی در سرایش ... توان بوسیدن آخر خاك پایش

چو بشنیداین سخن مهراب برخاست ... متاع چین ز گنجور ملك خواست

بسی دیبای زیبا و گهر داشت ... ز هر چیزی متاعی چند برداشت

غلامی چند با خود کرد همراه ... بیامد تا در مشکوی آن ماه

اساسی دید خوش با چرخ همبر[8] ... نهاده بردرش نه کرسی[9] زر

نشسته خادمانی چون ملایك ... درونش حوری و بیرون ارایك[10]

از ایشان یافت مهراب آشنائی ... سلامش کرد و گفتا مرحبائی

---

۱ ـ BوC : امریست ۲ ـ B: برای درC: بزاری‌در ۳ ـ BوCوD :گشتی ۴ ـ [ ] از BوD ۵- B و C: در تب ۶ ـ B : مراد آید فراچنگ C : بدست آید بت شنگ ۷ ـ BوC :برآید گوهر ۸ ـ B وC : عرش همسر C: فرش همبر ۹ ـ B و C: ده کرسی از ۱۰ ـ B و C : ملایک

بخادم گفت من مهراب نـامـم   قدیمی درگهش را من[۱] غلامم

بوقت فرصت از من ار توانـی   زمین بوسی بدان حضرت رسانی

رسانید آن سخن را مـرد لالا   بگوش ماه چون لـولـوی لا لا

اشارت کرد تا راهش گشادنـد   در آن بستان سرایش بار[۲] دادند

چو مهراب اندرون آمد ز درگاه   سپهری دید یکسر زهره و ماه

بنامیزد بهشتی یافت چو[۳] حور   سوادی یافت همچون دیده پر نور

رواقـی آسمـانـی بـر کشیـده   بساطی خسروانـی در کشیده[۴]

مرصع پرده ها چون چرخ خضرا   نشسته در درون خـورشید عـذرا

صبا برخاست از گلـزار امیـد   تتق برداشت از رخسار خورشید

حجاب شب ز روی[۵] صبح بگشود   گل صد برگ را از غنچه بنمود

ز عنبر صد هزاران حلقه در گوش   چوعنبر صدهزارش حلقه بردوش +

نهـاده سنبلش بـر ارغوان سر   چو شمشادی قدش ماهی[۶] بران سر

لـب لعلش نگین خـاتم جـم   دهـان از حلقهٔ انگشتری کـم

بصنعت آتش او بسته بر[۷] آب   ز مستی چشم شوخش رفته در خواب

عذارش آفتاب از شب نمـودی   حدیثش قفل لعل از در گشودی

هزار آشفته سر بـر باد داده   چو موی اندر قفای وی فتاده

کمان ابروانش چرخ هر پی   که دیده کرده زه صد بار بر وی[۸]

هزارش دل نهان در گـوشهٔ لب   هزارش جان روان با آب غبغب

دو پستانش دو نار اندر دو بستان   دورخ همچون دوشمع اندرشبستان ×

میان چون سیم[۹] و از زر مطوق   سرین چون کوهی از موئی معلق

---

۱ ـ B و C و D : قدیمی درگه شه را   ۲ ـ B و D : راه   ۳ - B : دید پر   ۴ ـ C: گستریده   ۵ ـ B: پیش   ۶ ـ C : شاخی   ۷ ـ B : بصنعت روی آتش بر سیه   ۸ ـ B :کشیده‌کرده وصد تیر بـر وی   ۹ ـ B و D : چون موی سیم

+ از B

× از B و C و D

کمر چون کار خسرو پیچ در پیچ دل او در میانش هیچ در هیچ

چو مهراب آتش رخسار او دید چو باد آمد به پیش خاك غلطید [۱]

نظر کرد اندرو خورشید از شرم بر آمد سرخ و می‌شد دیده‌اش گرم

بپرسیدش که چونی از کجائی که داری رنگ و بوی آشنائی

بدو گفتا که من مهراب چینم شهنشه را غلام کمترینم

ز چین بر عزم این فرخنده درگاه میان دربسته و پیمودم این [۲] راه

بسی آورده چون باد [۳] بهاری حریر چینی و مشك تتاری

چو بشنید این سخن بشناخت او را بصد لطف و کرم بنواخت او را

همی پرسید حال چین ز مهراب همی گفت او حکایتها ز هر باب

ز هر جنسی متاع چین طلب کرد به پیش آورد مهرابش ره آورد

که حالی اینقدر با خویش دارم اگر خواهی دگر فردا بیارم

زمین بوسید و جانی پر ز [۴] امید جدا شد همچو ماه از پیش خورشید

ببرج ماه چینی رفت چون باد حکایت کرد یك یك پیش جم یاد

ملك جمشید در پایش سر افشاند چو چشم خویش بر وی گوهر افشاند

پس از حمد و ثنا رویش [۵] ببوسید لبش بر لب سرش در پای مالید

که‌این چشمست کان رخسار دیدست که‌این گوش است کاوازش شنیدست

بدین لب خاك کویش بوسه دادست بدین پا بر سر کویش ستادست

رباعیه

خوشا چشمی که‌رویش باز بیند خنك جانی که درد یار چیند

کنار یار بنما تا دل من کناری از همه عالم گزیند

---

۱ - B و C : پیشش خاك بوسید ۲ ـ C : در بسته‌ام پیموده‌ام ۳ ـ C : ابر

۴ ـ B : با جانی‌پر ۵ ـ B و D: بسی چشم و بناگوشش C : پس از خدمت بناگوشش

سخن پرداز با خسرو حکایت   همی کرد از لب شیرین روایت
گهی پیچیدی اندر تاب مویش   گهی دادی نشان نقش[1] رویش
ملك زاده همه تن گوش گشته   ز نوش[2] نکته‌اش بیهوش گشته
ملك را گفت من میدارم امید   که فردا مه‌رود در برج خورشید
سحر مهراب چون مهر دل آوا[3]   بر خورشید شد با مشك و دیبا
ملك درجی پر از یاقوت احمر   ز مشك و دیبه چینی دو استر
بدان نقاش چابك دست چین داد   به پیش شمسهٔ رومش فرستاد
[درون پرده آمد حاجب بار   که بر در تاجر چینی است با یار
اشارت شد که او را در در آرند   بسی اعزاز و اکرامش بدارند]
بباغ آن کاروان سالار با یار   در آمد همچو سروی کاورد بار
بهشت جاودانی یافت چون[4] حور   که باد از ساحتش چشم بدان دور
دران بستان روان جوئی بهر سوی   نشانده[5] سرو قدان بر لب جوی
سمن رویان چو شمشاد ایستاده   چو گل بر کف نهاده جام باده
شده جام بلور و ساغر زر   ز عکس روی ساقی لعل پیکر
دران مینو زده خرگاه در گل[6]   نشانده مطربان بیرون چو بلبل[7]
همه آن سروقدان بلبل آواز   بعارض ارغوان و ارغوان[8] ساز
زمین بوسید رنگ آمیز چالاك   ز روی خویش نقشی بست بر خاك

رفتن جمشید شاه

دران خرگه بت موزون شمایل   چو معنی لطیف و بکر[9] در دل

---

۱ ـ C: زلف و   ۲ ـ B : نوشین   ۳ ـ BوCوD : چون‌صبح مهراب دلارا   ۴ـ Bو C : پر   ۵ ـ D : نشسته   ۶ ـ D : مینا   ۷ ـ D : بخرگاه اندرو خورشید عذرا
۸ ـ C: ارغنون   ۹ - B : خوب C : فکر
[ ] از B
B : ازسطر ۱۲ تا ۱۷ را فاقدست

پرستاری پری رخسار نامش — پری و آدمی از جان غلامش
ز خرگه بانگ زدکای بار سالار — چه بار آورده‌ای بگشای و پیش آر
سخن پرداز چین گفت ای خداوند — نشاید عرض کالا بی خداوند
ندارم هیچ کاری من بدین بار — که دارد بار مهر بار سالار
طلب کردند میر کاروان را — سرو سالار خیل عاشقان را
ملک چون ذره با جان پر امید — ز جاجست‌و روان شد سوی خورشید
دو درج لعل کان در کان نباشد — دو عقد دُر که در عمان نباشد
برسم تحفه[1] با خود بر گرفت آن — چو باد آمد بدان خرم گلستان
چمان در باغ چون سرو سهی شد — بنزد برج ماه[2] خرگهی شد
دلش میجست‌و میگفت این چه حالست[3] — همان خوابست گوئی یا خیالست
به بیداری کنون می بینم آن خواب — مگر بیدار شد بخت گران خواب
مه خورشید رو یعنی که جمشید — چوچشم انداخت برخرگاه خورشید
نماندش تاب چون مه جامه زد چاك — چو نور آفتاب افتاد بر خاك
ازان خمخانه‌اش یك جرعه سر جوش — بدادند و برون رفت از سرش هوش
گل نمناك را آبی تمام است — دل غمناك را تابی تمام است
بران مه چون ثریا جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
میان[4] انجمن بر پای جستند — یکایك چون نبات از هم گسستند[5]
برش عنبر بر آتش می‌فشاندند — گلابش بر گل تر می‌فشاندند[6]
همه نسرین بران و مشك مویان — شدند از بهر جم گریان و مویان

آمدن خورشید ببالین جمشید

خبر کردند ماه انجمن را — گل آن باغ و سرو آن چمن را

۱ـ C : هدیه ۲ ـ C : ماه برج ۳ ـ C دلش باخویش میگفت این خیالست
۴ ـ B وD: سران ۵ ـ C : همچو انجم می‌گسستند ۶- B : چکاندند

برون آمد چو گل سرمست و رعنا بیك پیراهن از خرگاه مینا
چو سرو آزاد[۱] قد از باده[۲] مایل مهش در قلب عقرب کرد منزل
ز رنگ عارضش روی[۳] هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل
خرامان در پی خورشید رویان شد اندر حلقهٔ آن مشك مویان

عاشق شدن ملك زاده خورشید بر جمشید

گلی دید از هوا پیراهنش چاك مهی از آسمان افتاده در خاك
ز پا افتاده قدی همبر[۴] سرو پریده طوق هوشش از سر سرو[۵]
عرق بر عارض گلگون نشسته هزاران عقد در بر گل گسسته
چو نیلوفر گل صد برگ در آب شده بادام چشمش در شکر خواب
گرفته دامن لعلش زمرد در ناسفته در وی[۶] لعل و بسّد+
دل خورشید را پا رفت در گل برو چون ذره عاشق شد بصد دل
بحیلت خفته میزد راه بیدار بصنعت برد مستی رخت هشیار
ملك چون سایه بیهوش اوفتاده فراز سایه خورشید ایستاده
سهی‌سرو از دو نرگس ژاله انگیخت گلابی چند بر برگ سمن ریخت
صبا با چین زلفش گشت دمساز دماغ خفته بوئی برد ازان راز
بفندق مالش ترکان چین داد دو هندو را ز سیمین بند بگشاد
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید چو اشك خود دمی[۷] در خاك غلطید
سرش چون گرم شد از تاب خورشید ز خواب خوش بر آمد شاه جمشید
به بیداری جمال بخت خود دید ز خواب خوش چو مژگان را بمالید

---

۱ ـ B و D از پا دو ۲ ـ D : قلب از آب ۳ ـ C : بودی ۴ - B چون قد C : همسر ۵ ـ C: چو سایه برلب جو همسر سرو ۶ ـ D: ولی ناسوخته در
۷ ـ : اشك چشم خود
+ از B و D

بر آورد از دل شوریده آهی   چو ماهی شد طپان از بهر ماهی
پری‌رخ بازگشت از پیش جمشید   خرامان شد ببرج خویش خورشید
بدو مهراب گفت آهسته، ای شاه   چه بر خیزد بجز رسوائی از راه
ز آب دیده کاری بر نخیزد   ز روی دل غباری بر نخیزد
نباشد بی سرشك و ناله سودا   ولی هر چیز را وقتیست پیدا
ز بارانی که تابستان ببارد   زمین جز[1] بار دل باری نیارد
نداری تاب انوار تجلی   مکن بسیار دیدارش تمنی
تحمل باید و صبر اندرین کار   تحمل کن دمی خود را نگه دار
ملك برخاست چون باد از گلستان   سوی خرگاه[2] رفت افتان وخیزان
دو درج لعل با خود داشت جمشید   فرستاد آن دو درج از بهر خورشید
مه نو درج برج[3] لعل بگشود   هزاران زهره در یك برج بنمود
پری[4] لعل دری می‌سفت[5] سر بست   گهر بنمود و درج لعل بشکست
که هست این گوهر از آتش نه از[6] خاك   هزارش آفرین بر گوهر پاك
سمن رخسار خورشید گل اندام   کنیزی داشت گلبرگ تری نام
اشارت کرد گلبرگ تری را   که رو بیرون بگو آن جوهری را
نه لعل است این بگو[7] زیب و بها چیست   بگو تا این گهرها را بها چیست
ملك در بحر حیرت بود مدهوش   برون کرده حدیث گوهر از گوش
نمیدانست گفتار سمن رخ   زبان بگشاد مهرابش بپاسخ
که شاها این گهرهای نثاریست[8]   نه زیبای[9] قبول شهریاریست[10]
ز هر جنسی گهر با خویش داریم   اگر فرمان دهی فردا بیاریم
زمین بوسید خسرو گفت شاها   بر اوج نیکوئی[11] تابنده ماها

---

١ ـ BوCوD : بغیر از   ٢ ـ C: بسوی خانه   ٣ ـ B: چو مه آن برج درج
٤ ـ BوCوD: بزیر   ٥ ـ BوC : سفت   ٦ ـ B : از آئین آن   ٧ ـ BوC؛بدین
٨ ـ B :گهرها را نثارست   ٩ ـ C: بدیبای   ١٠ ـB: است   ١١ ـ B و C و D: آسمان

نثار و هدیه را رسم اعادت — بشهر ما نباشد رسم و عادت

نه من گردون دونم هر گهر کان — برون آرد برد بازش بآن کان*

من خاکی بخاك خوار مانم — ز هر جنسی[1] که دارم بر فشانم

سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ — چو گل بشکفت و گفتا باسمن رخ

چنین بازارگان هرگز ندیدم — بدین همت جوان هرگز ندیدم

غریبست اینکه ناکامی[2] غریبی — ز ما نا یافته هرگز نصیبی

گهرهای چنین بر ما بپاشد — چنین شخص از گهر خالی نباشد

همانا گوهرش پاکست در اصل[3] — هزاران آفرینش باد بر اصل

کتایون نام، آن مه دایه‌ای داشت — که از هر دانشی[4] پیرایه‌ای[5] داشت

فرستادش برسم عذرخواهی — بپوشیدش بخلعتهای[6] شاهی

ازان پس نافهای چین طلب کرد — حریر و دیبه رنگین طلب کرد

سر بار متاع چین گشادند — ز دیبا برمها[7] بر هم نهادند

شد از عرض[8] حریر و مشك عارض — زمین با عارض خوبان معارض

بهر سو طبلهٔ عنبر نهادند — نسیم گلستان را باد دادند

ملك یاقوت اشك از دیده میراند — نهان در زیر لب[9] این شعر میخواند

الغزل

ای صبا خیز و دمی دامن خرگه بردار — گوشهٔ ابر نقاب از رخ آن مه بردار

آن سمن رخ بوثاق دل ما میآید — خار این راه منم خار من از ره بردار

صد رهت جان بفدا رفت و نیفتاد قبول — می‌نهم بر سر کویت سر ازین ره[10] بردار

۱ـ C : که هرچیزی ۲ـ B وC وD : ناگاهی ۳ ـ B : نسل ۴ـ B : مایهٔ
۵- B وC و D : سرمایهٔ ۶ ـ B وD : بپرسیدش بخدمتهای ۷ـ B : هدیه‌ها C و D :
بزمها ۸ـ C : عود ۹ـ B : لعل ۱۰ ـ C : سرم ازره
* از B وC وD

می برد[۱] باد سحر پی بسر کوی حبیب ای دل خسته پی باد سحر گه بردار

نقل کن نقل[۲] ازان لب نه[۳] بوجهی که بود آگه آن نرگس سودا زده ناگه بردار

مثنوی

بفراشی صبا ناگاه در تاخت بصنعت دامن خرگه برانداخت

زخرگه بر[۴] ملک نظاره میکرد چو غنچه دردرون دل پاره‌میکرد

بتان نظـــارهٔ دیبا و کالا بت چین فتنهٔ آن قد و بالا

نوائی داد ازان هر مطربی را قصب بخشید هر شکر لبی را

بجوش آمد درون جان[۵] مشتاق ز طاقت شد دلش یکبار گی‌طاق

زمهرویان اجازت‌خواست مهراب ملک جمشید را چون‌دید بی‌تاب

که‌امشب‌سوی کاخ[۶] خود گرائیم اگر عمری بود فردا بیائیم

ملک‌سر باز پس‌چون‌زلف خوبان[۷] جدا گشت از بر خورشید تابان

همان کز طلعت خورشیدشددور چو سایه برزمین افتاد چون[۸] نور

دمی آهش رسیدی نزد ناهـید گهی‌اشکش دویدی‌سوی‌خورشید

چو مروارید شد برخاك غلطان برو حلقه شده جمع پریشان[۹]

چوشمع از عشق خورشیددلفروز بسوز و گریه آنشب کرد تا روز

دران‌ساعت‌چو پرشد شمع[۱۰] گردون چوچشم[۱۱] عاشقان‌ازاشك‌واز[۱۲] خون

توگفتی بخت گردون‌چهره برداشت[۱۳] ویا ازروی[۱۴] گیتی‌بهره[۱۵] برداشت

ملك تنها بکنجی رفت و بنشست در خلوت بروی غیر در بست

---

۱ ـ B : می‌بزد ۲ـ B : نقلی ۳ـ B : تو ۴ـ B و C : در ۵ ـ B و C : مرد ۶ـ B وD: خوان ۷ـ B و C وD: پیچان ۸ـ B و C و D: بی ۹ـ B و C و وD : غلامان ۱۰ـ B و C: چشم D: چرخ ۱۱ - C: اشک ۱۲ـ C : یکسر همـه ۱۳ ـ C : بخت گیتی روی‌تر داشت ۱۴- C : آن روز ۱۵ـ B وC و D : مهر

به‌پیش خویشتن شمعی برافروخت حدیث اندر گرفت و شمع میسوخت
چوشمعش بود دریزان[۱] دمع بردمع زسوزش گریه می‌افتاد بر شمع
چو شمع از روشنائی اشك میراند بسوز این قطعه‌را برشمع میخواند

القطعه

عاشقی شمعا ازان‌روچون منت چهره‌ای‌ازدست‌و چشمی‌اشك‌پاش
ورنه‌ای عاشق چرا بی علتی هرشبی بیماری وصاحب‌فراش
عادتی داری که‌هرشب تا بتیغ سر نبرندت نیابی ارتعاش[۲]
سرکشی در عشقبازی‌می کنی رو که برعاشق‌حرامست‌این‌معاش
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر یاسرخود گیروحالی زنده‌باش

فرد

چوره داد این حکایت شمع درشمع سر آمد دود سودا از سر شمع

القطعه

از سر گرمی جوابش‌داد شمع گفت‌تاکی سرزنش کردن‌مرا
عاشقم خواندی بلی من عاشقم اشك‌سرخ وروی زردم بس‌گوا
آنچه گفتی سرفرازی میکنی سرفرازی نیست برعاشق روا
سرفرازی من‌ازعشقست و بس در هوایش سرفرازم دایما *
آنچه میگوئی که بنشین‌و بمیر یا سرخود گیر و یکچندی بپا
تاسرم برجاست نتوانم نشست من نخواهم مردن الاازُ[۳] هوا

۱ـ B : سوزان ۲ـ B و C وD، انتعاش ۳ـB و C : در
* از B وC وD

تا بکی گیرم سر خود زانک هست
از سر من بر سر من این بلا *

کار عشق و عاشقی سر بازی است
گر سر این ماجرا داری بیا

در پی من شو که نتوان یافتن
ره روان را بهتر از من پیشوا

ایضاً له

ملك با شمع گفت ای گرم رو نرم
من اندر آتشم بر من مشو گرم

نه گفتی شب روان[1] را ره نمایم
نه گفتی عاشقان را پیشوایم

منم عاشق درین شبهای سودا[2]
ز راه افتاده‌ام راهیم بنما

جوابی خواست دادن شمع بازش
زبان اندر دهن بگرفت گازش

که هان شمعا بجای خویش بنشین
مزن با شاه لاف عشق چندین

بآب اول[3] بشو صد ره دهان را
دگر بگشا بذکر او[4] زبان را

ملك جمشید شمع عاشقانست
تو دم در کش که صبح صادقانست

زسر بیرون کن این سودا و صفرا
زبان را قطع کن ورنه همینجا

ترا این صبح مهر افروز عالم
بجای خویش بنشاند بیکدم

زناگه شد هوای خانه روشن
در آمد صبح با مشعل ز روزن

ملك را گفت کای[5] شمع دلفروز
هوای باغ و نسرین دارد امروز

بباغ خلد رضوان بار دادست
گلستانی به بستان کار[6] دادست

همه اسباب عشرت شد مهیا
حضور شاه در می‌باید اینجا

ملك چون گنج شد زان کنج[7] بیرون
ز خازن خواست درج دُرّ مکنون

بر مهراب بودش درجی از زر
چو نار آکنده از یاقوت احمر

درو هر گوهری بیرون[8] یاقوت
که می‌ارزید خاکش خون یاقوت

۱ـ B و C: ره روانرا ۲ـ C: تنها ۳ـ C: رو ۴ـ B ـ بگشای پس ازوی C: شه
۵ـ C: آن ۶ـ C: بار ۷ـ C: خانه ۸ـ C: ملون درجی از بیرون چو
* از B و C و D

دگر شهناز را با ارغنون ساز — چو شکر دادشان از پرده آواز

بدیشان گفت ساز راه سازید — نوای بزم شاهنشاه سازید

سرای او مقامی بس بزرگست — پرستاریش نامی بس بزرگست

شما در پرده‌ام بودید محرم — کنون جان مرا باشید همدم

مرا کردید عمری دلنوازی — بباید کردن اکنون چاره سازی

بدستان چارهٔ کارم بجوئید — بدو در پرده راز من بگوئید

بباید ساختن در هر مقامی — که باشد هر مقامی را کلامی

بنالید از حدیث شاه شهناز — برآمدصد خروش از ارغنون‌ساز

شکر در آتش غم رفت با عود — بر آمد از دل عود و شکر دود

چوچنگ از غم خراشیدندرخسار — که می بایست کردن پشت بر یار

گهی در دامنش غلطید[1] شکر — گهی همچون مگس زد دست بر سر

که شاهاازچه‌شکر را خریدی[2] — بصد زیب و بهایش بر کشیدی[3]

مگر یکبارگی دیدی گرانش — که خواهی کرد نقل دیگرانش

بشکر پروریدندت بصد ناز — گل اندامامکن خار[4] شکر باز

برون افکند راز[5] پرده شهناز — نوایی کرد بر سر[6] پرده آواز[7]

همی زد دستها بر سر بزاری — همی کرد ارغنونش دست‌یاری

که ما با زهرهٔ زهرا نسازیم — اگر ما را بسوزی ما بسازیم

نوازش یافتی[8] هر روز صد راه — زما بگسل چو ماری چند[9] ناگاه

برایشان[10] هر نفس میدادم[11] جم[12] — در آخر با ملك گشتند همدم

خرامان بر در آن ماه[13] شد شاه — کنیزان چون ستاره در پی ماه

۱ـ B: آویخت C و D: چسبید ۲ـ C: خریدی ۳ـ C: گزیدی ۴ـ B: خوی از ۵ـ B: باز از ۶ـ C: اندر ۷ـ B: دیدی D: یافتن ۸ـ B و D: آغاز ۹ـ B و D: مرا مگسل چو تارچنگ ۱۰ـ B: چو نی‌شان C: جوابی D: چو نیسان ۱۱ـ C: میدادشان ۱۲ـ B: دم ۱۳ـ B و C و D: باغ

چو روی خود بهشتی دید خرم — گل و نسرین و سنبل رسته باهم

روان آب روان پا در [۱] سلاسل — چنان سرو روان با [۲] ساق‌در گل

قماری صوتها افکنده در هم — چنارش دستها کوبنده بر هم

بگرد بارگاه شاه خورشید — نشسته گلرخان در سایهٔ بید

بحسن‌وطلعت آن مجلس بیاراست — ز هر جانب ندای مرحباخاست

غلامان دست و پایش بوسه‌دادند — کنیزان پیش رویش سر نهادند

امیر مجلس آن شهناز را خواند — فراز دست [۳] خویشش برد و بنشاند

چنین باشد گرم عزت‌ندارند [۴] — کریمان‌راهمه کس دوست‌دارند [۵]

اگر جوئی بزرگی همچو دریا — لب خود را بخوان [۶] کس میالا

چونرگس‌هر که ازززر داردافسر — بسیم و زر فرو می‌آورد [۷] سر

ملك هر تحفه‌ای کاورد در پیش [۸] — یکایك گلرخان بردند در پیش

کنیزان را بدهلیز حرم برد — بر لالای [۹] آن درگاه بسپرد

که اینها مطرب پرده سرایند — سزاوار در پرده سرایند

گل خرگه نشین ماه قصب پوش — زدرج شاه در می کرد [۱۰] در گوش

درون پرده خواند آن‌مطربان‌را — کشید اندر سخن شیرین لبان‌را

حدیث چین و حال شاه پرسید — سراین [۱۱] گرد پای حوض گردید

در آمد طوطی شکر بآواز — همای شوق در دل کرد پرواز

ازان پس‌ارغنون بنواخت آهنگ — همایون‌پردهٔ‌خوش‌ساخت [۱۲] درچنگ

بعلم آورد در کار این عمل را — ز قول شاه برخواند این غزل‌را

۱ـ B: باشد C: دربر D: را در ۲ـ B و C: جهان سرو وچمن تا ۳ـ C: تخت

۴ـ B و D: بدارد C: برآرد ۵ـ B و C و D: دارد ۶ ـ B و C و D: بآب

۷ـ C: ناورد ۸ـ B و D: باخویش ۹ـ B و C: بلالایان ۱۰ـ B: درجی کرد

۱۱ـ C: سراسر ۱۲ـ C: بنواخت

الغزل

چه منزلست که‌خاکش نسیم‌جان‌دارد — هوای روح‌وتن[۱] وراحت وروان[۲] دارد

حدیقه‌ای ز بهشتست و منزلی زفلك — که حور برطرف ماه دلستان[۳] دارد

فراغ دل بچنین منزلست کین منزل — فروغ از رخ آن ماه دلستان دارد *

دل گرفته هوایم درین سرا بستان[۴] — کبوتریست که برسرو[۵] آشیان‌دارد

بهر کنار و بهر گوشه‌ای که‌می نگرم — ز آب دیدهٔ ما چشمه‌ای روان دارد

گمان‌مبر که‌کسی جان‌برد ز منزل‌عشق — اگر بجای یکی‌صد[۶] هزارجان دارد

برای وصل تو ترك همه جهان گفتم — که‌هر که‌وصل‌تودارد همه‌جهان دارد

بجو نشان دل من ز تیرغمزهٔ خویش — که تیرغمزهٔ تو از دلم نشان دارد

فرد

شکر نیز از زبان میر[۷] مشتاق — ادا کرد این غزل برقول‌عشاق

غزل‌گفتن شکر از زبان جمشید

گلرخا برخیز و بنشان سرورا برطرف جوی
روی بنمای و رخ گل را بخون دل بشوی
سایه را گو با رخ من در قفای خود[۸] مرو
سرو را با قد من گو بر کنار جو مروی[۹]
بلبل ار گل‌را[۱۰] تقاضا میکند عیش مکن
اینچنین‌وجهی[۱۱] کجا حاصل‌شود بی‌گفت‌و گوی

---

۱ ـ B: روح‌دمش C: روح وشش — ۲ ـ B:جنان — ۳ ـ B و C و D: در میان
۴ ـ C : هوای دل بچنین منزلست کین منزل — ۵ ـ B: که او برسر — ۶ ـ B : جان
۷ ـ B و C و D:مرد — ۸ ـ B و C : خور — ۹ ـ C: سرو راهمچون قد من برکنار جوبجو
۱۰ ـ B: مسکین — ۱۱ ـ B : وصلی
* از B و D

دامن افشان ای مه خندان چمان شو درچمن
تا برافشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی

ظاهر ار گردیده بودی گوی سیمین غبغبش
کم زدی گوی بلاغت بلبل[1] بسیار گوی

شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آئینه آئین کو کند خدمت بروی

مثنوی

بدست افشان در آمد سرو آزاد
زمرغان چمن برخاست فریاد

شراب عشق و نار[2] حسن در سر
قدح در دست و شاهد در برابر

سر خورشید شد گرم از حراره
چو مه جیب قصب را کرد پاره

نشاط و کامرانی کرد خورشید
برایشان زرفشانی کرد جمشید

غنی گشت ارغنون ساز از نواها
بپوشید از قصب شکر قباها

نشاط انگیز را گفت ای شکر ریز
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز

از آن شعری که وصف الحال باشد
نه زان قولی که قیل وقال باشد

حدیثی کان بیارد آشنائی
ببخشد جان و دل را روشنائی

نشاط انگیز گوش عود برتافت
کمر در جامهٔ ابریشمین بافت

نبات از پستهٔ شیرین روان کرد
بروی چنگ درفندق نشان[3] کرد

بچنگ این مطلع موزون درآموخت
رخ خورشید ازان مطلع برافروخت

الغزل

ای میوهٔ رسیده ز بستـــــــــــان کیستی
وی آیت نو آمده در شان کیستی

---

۱ ــ C : واعظ ۲ ــ B و D: ناز ۳ ــ C : فندق درفشان

جانها[۱] گرفته‌اند ترا در میان چو شمع — جانت فدا چراغ[۲] شبستان کیستی
هر کس ببوی وصل تو دارد دلی کباب — معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
جانها بغم فرو شده اندر هوای تو — باری تو خوش در آمده‌ای جان کیستی
آن توئیم ما همه بگذار ازین[۳] همه — با این همه بگو که تو خود زان کیستی
ای دل مشو ز عشق پریشان و جمع باش — اول نگاه کن که پریشان کیستی

الفرد

غزل را چون پدید[۴] آمد فروداشت — برین قول ارغنون آواز برداشت

الغزل

ای دل من بر سر پیمان تو — جان و دل ما شده قربان تو
جان منی جان منی جان من — آن توام آن توام آن تو
عمر عزیزم همه خواهد شدن — در سر زلفین پریشان تو
از[۵] سر زلف تو شبستان ماه — مطلع خورشید گریبان تو
عمر بدان بادفشانم چو شمع — کاوردم بوی ز بستان تو

سماع کردن خورشید در مستی

چو شهناز این غزل در چنگ بنواخت — صنم زد جامه‌چاك و خرقه انداخت
سهی سرو از هوا در جنبش آمد — زمین همچون سما در گردش[۶] آمد
برقصیدن صنوبروار برخاست — ز سرو نارون زنهار برخاست
چنان شد بر زمین خورشید در چرخ — که شد بی‌خویشتن ناهید برچرخ

---

۱ ـ B: عالم   ۲ ـ C: جانم فدات شمع   ۳ ـ B: بگذر تو زین   ۴ ـ B: فروز
۵ ـ B و D: ای   ۶ ـ B: همچون هوا در جنبش

برقص آورد می خورشیدرامست[۱] · دل جم در هوا چون ذره می‌جست

ز می جامی بر مهوش فرستاد · بکوثر[۲] شعلهٔ آتش فرستاد

همی برد اندران تابنده مهتاب · کف ناهید ورود زهره را آب

ز یاقوت و مفرح شربتی ساخت · دل جم را بدان یاقوت بنواخت

صنم جامی پر آب زندگانی · بشادی خورد با جم دوستگانی

بشیرین خنده گفت ای خسروچین · گرفته کوه چون فرهاد مسکین

ازین بیماری ای بیمار چونی · ز رنج و زحمت و تیمار چونی

ببوی من ز چین زحمت کشیدی · چو نافه زاهوان چین بریدی *

قدم در راه من فرسوده چون نعل · زجای‌خویش دل بر کنده‌چون‌لعل

ز گنج وافسر و تخت اوفتاده · برنج افتاده و سخت اوفتاده

مخور غم کان شب انده سرآید · بشادی صبح اقبالت برآید

فرو کرد آفتابت سر بروزن · هوای تیرهٔ دل گشت روشن

بخند ای شمع و بزم ما برافروز · که امشب بر سرآمد گریه وسوز

نماند آنجا بجز ساغر کرانی · برآ ای ماه با ما خوش زمانی

بیابی باز ملک و پادشاهی · همه کارت چنان گردد که خواهی

بخواب رفتن ملك جمشید در بزمگاه

ملك گفت ای چراغ آفرینش · جمالت نور بخش اهل بینش

فلك در سایهٔ سرو بلندت · جهان بر بستهٔ مشکین کمندت

جمالت بسته عهدی با جوانی · چو برگ گل ولیکن جاودانی

نوای پردهٔ شهناز شد راست · هوا درجنبش آمد پرده‌برخاست

۱ ـ B: میزددست بردست ۲ـ B: بکوشد سنبل وD: بکوهر

C و D: از سطر ۳ تا پایان صفحه نوای پرده ... را فاقد است

* از B

چو آتش ز آبگینه روی گلگون | ز خرگه عکس مه انداخت بیرون
بگلشن[1] بی‌سکون شد جان جمشید | برو[2] افتاد گوئی عکس خورشید
ملك چون غمزهٔ او مست گشته | چو زلف دلبرش پابست گشته
عنان اختیار از دست رفته | کمان بشکسته تیر از شست رفته
چو نرگس سر گران گشتش زمستی | ز بالا کرد سروش میل پستی
ملك را جام زر چون سر نگون شد | ز می اطراف رویش[3] لاله گون شد
بشکر گفت جم را خیز و دریاب | که چون چشم خود از مستی است در خواب
چو خالش بستری گستر ز[4] نسرین | ز برگ ارغوانش ساز بالین
چو بختش باش شب تا روز بیدار | ز چشم دشمنانش گوش میدار
شکر چون گل در آوردش بآغوش | غلامانش برون بردند بر دوش
بگستردند فرشی بر لب جوی | شکر بالین خسرو ساخت زانوی
گل و بید و کنار و سبزه و آب | شکر بیدار و خسرو در شکر خواب
صبا برخاستی هر ساعت از جای | گهش بر سر دویدی گاه بر پای
گهی مرغ سحر گفتی فسانه | گهی آب روان میزد ترانه
ز سر می ساخت سرو نازرا پای[5] | گرفتش در کنار آب روان پای
ازان مجلس چو بیرون رفت جمشید | زخلوت خانه بیرون رفت خورشید
خرامان کرد سرو بی ستون را | بخواند اندر پی خود ارغنون را
چو طاوسی روان در پی تذروی | سر آبی گزید و پای سروی
نشست و ارغنون را پیش خود خواند | زهر جنسی و هر نوعی سخن راند
تجسس کرد کین مرد جوان کیست | چنین آشفته و شوریده از چیست
اگر دارد سر بازار گانی | مناسب نیست این گوهر فشانی

۱ـ B: زجنبش C: زعکسش ۲ـ B و C و D: برآب ۳ـ C: دامن ۴ـ C: گسترد
۵ـ B و C: جای

بر آنم[1] کین جوان بازارگان نیست
که در وی شیوهٔ بازاریان نیست

دل من میدهد هردم گواهی
که دارد نسبت از دریای شاهی

بسی گفت این سخن با ارغنون ساز
نمیکرد ارغنون زین پرده آواز

زمطرب ماه[2] قولی راست میخواست
نمی گشت او بگرد پردهٔ راست

ازان پس پیش خود شهناز راخواند
ازین معنی بسی با او سخن راند

بآواز آمد آن مرغ خوش آواز
جوابی داد خوش طاوس را باز

که ما مرغان مست آشیانیم
حدیث قاف و عنقا را چه دانیم

اگر بخشی بجان زنهار ما را
کنم این راز بر شه[3] آشکارا

بالماس سخن یاقوت سفتند
سخن زآغاز تا انجام گفتند

چو بر جمشید[4] مهرش گرمتر گشت
بخوی گلبرگ اوازشرم تر گشت

حدیث خوب وشیرین بود در خورد
بعمدا رو ترش کرد و فرو برد

چو سروی از کنارجوی برخاست
بقد خویش بستان را بیاراست

صنوبروار در بستان چمان گشت
همی زد چون صبا گرد چمن گشت

دران مهتاب میگردید خورشید
دو مطرب در پیش بر شکل ناهید

چو گل بر ارغوان میکرد نازش
چو بلبل ارغنون اندر نوازش

گلش رنگ رخ ازمهتاب می برد
بغمزه نرگسان را خواب می برد

خرامان آن بهار نو شکفته
بیامد بر سر بالین خفته

نگاری دید زیبا رفته از دست
چو چشمش خفته بر برگ سمن مست

خطی از لاله بر عنبر کشیده
بخوبی لاله را خط در کشیده

شکر چون دید ماه خرگهی را
خرامان بر چمن سرو سهی را

در آب نیلگون افتاده مهتاب
مهی در آب و ماهی درلب آب

۱ ـ C: بدانم   ۲ ـ C: شاه   ۳ـ B: بر تو   ۴ـ B وD: خوربشنید C: خورشیدی بمهرش

ملك را خواست‌دادن‌زان اشارت[۱] بشکر کرد شیرین لب اشارت
که‌کم کن بلبل‌و[۲] کمتر کن آشوب یك‌امشب‌خواب‌خوش بر گل‌میاشوب
اگر چه برگ گل آشفته اولی[۳] ولیکن خفته است او خفته اولی[۴]
وزان[۵] مهتاب چشم افتاد[۶] برشاه نظر فرقی نکرد از شاه تا ماه
ولیکن داشت خسروعنبرین فرق نبود اندر میانش غیر ازین فرق
دگر شبها ملك بیدار می‌بود همه‌شب دیده‌اش خونبار[۷] می‌بود
شب تاری بمژگان لعل می‌سفت ز آه و ناله‌اش مردم نمی‌خفت
همیگر دیدو چشمش‌خواب‌میجست خیال خواب‌خوش در آب‌میجست
شبی کامد نگارش چشم بیدار زدی بر دیده گفتی خواب مسمار
بپای خود چو دولت بر در آمد سبك خواب گرانش در سر آمد
همه چیزی بوقت خویش باید که بیگه‌خواب نوشین‌خوش‌نیاید
نگشت آن شب گل‌خسرو شکفته چنین باشد چو باشد بخت خفته
سبك روحی نمود آن‌روح ثانی ولیکن‌خواب کرد آن‌شب گرانی
نشاط انگیز ساز با نوا ساخت بآواز حزین این شعر پرداخت

الغزل

زهی دو نرگس مستت بر ارغوان خفته
دو ترك مست تو[۸] با تیر و با کمان خفته
کلاله‌ات ز کنار تو ساخته بالین
ز برگ گل زده درگاه[۹] و در میان خفته

۱ـ B: بشارت ۲ـ B: کم‌گو بلبلا ۳و۴ـ C: اوست ۵ـ B وD: درآن
۶ـ B وC: انداخت ۷ـ C: بیمار ۸ـ B: دو نرگس است که C: چشم‌ترك تو
۹ـ B: خرگاه C: خیمه

فتاده بر سمن عارضت دو خال سیاه
دو زنگی اند بر اطراف بوستان خفته
چه زان دو دانهٔ مشکین بمن رسد که تراست
هزار مورچه بر گرد گلستان خفته *
کشیده بر چمنی سایه بانی از ابرو
دو ترک مست تو در ابر[1] سایبان خفته
تن چو سیم تو گنجی است شایگان وانگه
دو مار بر سر آن گنج شایگان خفته
خیال چشم خوشت را گرفته است بخواب
بحال خود بگذارش هم آنچنان خفته
دلا برو شکری زان دهان تنگ بدزد[2]
چنان مرو[3] شود آگاه ناگهان خفته[4]
ز چشم و غمزه که هستند پاسبانانش
دلا مترس که هستند این و آن خفته

الفرد

صنم حیران دران گلبرگ وشمشاد بزیر لب در این نظم میداد

الغزل

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

---

۱ ـ BوC: درزیر ۲ ـ C: بدزد و بیار ۳ ـ B: چنانک زان ۴ ـ C: چنان کزان نشود آگه آن دهان خفته
* از B و C

دل‌چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت
کافر سرمست در محراب بین چون‌خفته است
سنبلش را بس پریشان حال می‌بینم، مگر
باد صبح از حال ما بااو نسیمی[1] گفته است
دیدهٔ باریك بینم در شب تاریک هجر
بسکه بر یاد لبت درهای غلطان سفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن
هرگز ازروی تو نازکتر گلی نشکفته‌است *
خاك راهت‌خواستم رفتن[2] بمژگان‌عقل گفت
نیست‌حاجت‌چون‌صباصدره بمژگان[3] رفته است
عاقبت سر بر کند باز این بجای[4] خون دل
کز غم سودای تو اندر[5] درون بنهفته است

الفرد

چو آخر کرد خورشیداین عمل‌را   مهی دیگر فرو خواند این غزل‌را

الغزل

بیا ساقی بیا جامی درانداز   حجاب ما ز پیش ما بر انداز
بروماها بکوی او فرو شو   بیا ای‌شمع و درپایش در[6] انداز
هواچون‌ساغر آب روی‌ماریخت   تو لعل[7] آتشی در ساغر انداز

۱ـ B و C: حدیثی   ۲ـ B: سفتن   ۳ـ B: بیگسو D: بگیسو   ۴ـ B و C و D: عاقبت هم سربجائی برکند این   ۵ـ B و C: دل در   ۶ـ B و C و D: سر
۷ـ B: زلعلت
* از B و D

چه خسبی خیز و رخت خواب بر گیر ز خلوتخانهٔ ما بر در انداز
چو گل گر صحبتم می خواهی آغاز بشب در زیر پهلو بستر انداز
و گر چون زلف میل روم داری بترسائی صلیبی در بر[۱] انداز

الفرد

همان دم چنگ را بنواخت ناهید ادا کرد این غزل در وصف خورشید

الغزل

خواهد گل رعنا که او باشد بآب و رنگ[۲] تو
دارد بوجهی رنگ تو اما ندارد ننگ تو
گر سرو قدت در چمن روزی ببیند ناروان
ناگه بر آید سرخ وزرد ازسروسبز ار نگ تو[۳]
ای غنچهٔ رعنای[۴] من بگشا لب و چون گل بخند
کاید دل بلبل بتنگ از دست خوی تنگ تو
چشمت ز ننگ[۵] حاجبان بس تنگبار[۶] افتاده است
باری نمی آید کسی در چشم شوخ شنگ تو
آب روان درجوی چون ازسنگ نالش میکند
این نالش ما هست ازان ازقلب همچون[۷] سنگ تو
آهنگ قصدم کرده ای مطرب بآواز بلند
خواهد درون[۸] پرده ام آواز[۹] تیز آهنگ[۱۰] تو

۱ـ C: چلیپا بر سر ۲ـ B : برنگ و بوی ۳ـB وC: چون گل بر آید سرخ وسبر از سبزه و از رنگ تو ۴ـ B: غناج ۵ـ B: بسلک C: ز دست D: زتیغ ۶ـ B: اشکبار ۷ـ C: ماهست باز از آن دل چون ۸ـB وC وD: دریدن ۹ـ B وC وD: زآواز ۱۰ـ B: چنگ

مثنوی

ملك در خواب صوت چنگ بشنید چو باد صبحدم بر خود بپیچید
خمار آلوده سر برداشت از خواب شراب و آب و مطرب دید و مهتاب
چو مه بیدار شد خورشید برجست خرامان شد ببرج خویش بنشست
صبا میداد بوئی از بهارش سمن را بود رنگی از نگارش
مهی خورشید رویش گشته تابان[۱] روان این مطلعش سر برزد از جان[۲]

الغزل

باغ را رنگ وهوایی ز بهارست امشب پرورشهای[۳] چمن نقش و نگارست امشب
گلرخان چمن از دوش صبوحی زده اند چشم ساغر زده در عین[۴] خمارست امشب
موی را شانه زد آن ماه مگر بر لب جوی کآب پرچین وصبا[۵] غالیه بارست امشب
گر نه از حجلهٔ[۶] شب روی نماید خورشید از چه مشاطهٔ شب آینه دارست امشب
مگر آن شمع طرازیش گذر خواهد بود[۷] کز طبقهای فلك نور و نثارست امشب

الفرد

شکر عود وشکر باهم بپرورد بدین ابیات دود ازجم بر آورد

الغزل

تو در خواب خوشی احوال بیداری چه میدانی
تو در آسایشی احوال[۸] بیماری چه میدانی

۱ـ C: مه وخورشید روشن کرده ایوان
۲ـ B: مهی خورشید رویش پا نموده / گلی رنگی ز مهتابش ربوده
معطر یافت باد از بوی جانان / روان این مطلعش سر برزد ازجان
۳ـ B و C و D: برورقهای ۴ـ B و C و D: نرگس زچه درعین ۵ـ C: هوا
۶ـ B: جمله C: کلیه ۷ـ B و C و D: برین جمع گذر خواهدکرد ۸ـ B وC وD: تیمار

تو چون مه گر نکردی روز یکشب[۱] باخیال او
طریـق شبروی و رسم عیـاری چه میدانی

نداری جز دلازاری و ناز و دلبـری کاری
تو غمخواری و دلجوئی و دلداری چه میدانی

تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانـی
نه پیمودی درازی شب تاری[۲] چه میدانـی

برو زاهد چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش
بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی

دلا گفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون
ترا غم خوردنست ای دل تو غمخواری چه میدانی

مثنوی

شکر بگشود بـر جـم پردهٔ راز — حدیث رفته با او گفت از آغاز

درید از دردو حسرت جامه در بر — همی نالید و میزد دست بر سر

بسی کرد از پی آن خواب[۳] نالش — بسی کردش[۴] بدست خویش مالش

ز غیرت غمزها[۵] را از پی خواب — بهم بر میزد و مـی بردشان آب

ز راه سرزنش سر را ادب کرد — که از بهر چه سر بالین طلب کرد

ز جور طالع واژون[۶] بر آشفت — ز دوران ملك نالید و میگفت

سپهرم بر چه طالع زاد گوئی — نصیبم خوشدلی ننهاد گـوئـی

چو می‌شد تلخ بر من زندگانی — چو گل بر باد رفتم در جوانـی

اگر حاصل[۷] شدی دولت بزاری — مرا بـودی بگیتی بختیـاری[۸]

۱ ـ B : مه شب نکردی روز هرگز C : تو هرگز چون نکردی ... ۲ ـ B : قدر بیداری C : شب هجران ۳ـ BوC: از جفای دیده (D: چشم) ۴ ـ BوC : دادش ۵ ـ C: دیده‌ها ۶ : BوCوD : وارون ۷ ـ C : طالع ۸ـ C: اختیاری

مرا روزی که مادر نیل می زد[۱] | چومشکم ناف[۲] بر خون جگرزد

مرا ایزد بلا بر سر نوشتست | چه شاید کردکان هم سر نوشتست

الا ای بخت تا کی این کسالت | ز خواب آخر نمی گیرد ملالت

مرا چون نای ننوازی[۳] بکامی | زنی هر دم چو چنگم در مقامی

ولی‌این‌خانه را چون در گشادند | اساس کار بر طالع نهادند

اگر صد سال‌اشك از دیده باری | نگردد شسته لوح بختیاری[۴]

چو بلبل‌شب همه شب ناله‌میکرد | کنار برگ گل پر ژاله میکرد

چو زد زاغ شب از طاق مقوس | گه برخاستن بال مطوس

هزاران بیضه پنداری کزین طاق | فرو افتاد و ریزان شد در آفاق

گرفت آفاق را یکسر سپیده | عیان شد زردهٔ خور در سپیده

سپیده بسته از سیماب پرده | درو بنمود[۵] خون آلوده پرده[۶]

چو صبح از پردهٔ[۷] خورشیدشهناز | بر جم رفت تا روشن کند راز

بشب رازی که با خورشید گفتند | بروز آن راز با جمشید گفتند

حکایت یك بیك با شاه کردند | شهنشه را ز کار آگاه کردند

چو جم[۸] دانست کان معشوق‌طناز[۹] | شد اندر پردهٔ شب[۱۰] محرم راز

زمانی از در عشرت در آمد | چو باد صبح یکدم خوش بر آمد

ازو مهراب بشنید این حکایت | بدل گفتا درستست این روایت

عجب کان‌سرو قد[۱۱] ازجا نرفتست[۱۲] | چو گل خارغمش در پا نرفتست[۱۳]

فرو رفت از هوایت پای در گل | بدین جانب هوایش کرد مایل

بود وقتی علاج رنج دشوار | که نشناسد طبیب احوال بیمار

---

۱ ـ BوC: بر زد ۲ ـ BوCوD: نافه ۳ ـ C: نی‌به‌ننوازی ۴ ـ C: نقش‌باری D: نقش‌لوح یاری ۵ ـ C: نمود از پرده ۶ ـ B: زرده D: نمود از پردهٔ شب روز پرده ۷ ـ B وC: حضرت ۸ ـ D: شه ۹ ـ B وC: دمساز ۱۰ ـ B: شه ۱۱ ـ B: بن C وD:نیز ۱۲ ـ C:جای رفتست ۱۳ ـ C: پای رفتست

علاج آنکه بآسانی توان کرد ❊ که روشن گردداو را[۱] علت درد
بت مجلس فروز از بامدادان ❊ بساقی گفت جام می بگردان
بیا ساقی که عیشی دارم امروز ❊ نشاطی تازه عیشی دارم امروز
بیاورمی که این جام[۲] صبوحی است ❊ مرا میل می و رای صبوحی است
برون ز اندازه می خواهیم خوردن ❊ درون پردازیی[۳] خواهیم کردن
بگیتی هر که خود را[۴] کرد پابند ❊ بمیدان رزش ساقی در افکند
شفق گون باده در مشکین[۵] پیاله ❊ چو بر شبنم بوقت صبح لاله[۶]
زرویش عکس بر ساغر فتاده ❊ بآب کوثر آتش در فتاده
میان آب صافی نور میدید ❊ بآب[۷] اندر لقای حور میدید
بدریای قدح در آب[۸] غواص ❊ بدان دریا هزاران زهره رقاص
بهر جامی که گردانید ساقی ❊ حریفی را بگردانید[۹] ساقی
بیاد یار نوشین باده میخورد ❊ نشاط و عیش دوشین تازه میکرد
زمجلس بانگ نوشا نوش برخاست ❊ می اندرسر نشست وهوش برخاست
بهار افروز این شعر بهاری ❊ ادا میکرد بر صوت هزاری

الغزل

بیا جانا که خورم نوبهاریست ❊ مبارك موسمی خوش روزگاریست
چمن را امشب ازسنبل[۱۰] بخوریست ❊ هوارا هردم از عنبر بخاریست
گل صد برگ تاراو[۱۱] هفت کردست ❊ بهر برگی ازان نالان[۱۲] هزاریست
بچشم عبرت اندر خاك بنگر ❊ که در هر ذرهٔ خاك اعتباریست

---

۱ ـ B: اول ۲ ـ B وC: جای ۳ ـ C: را تازه‌تر ۴ ـ C: کوخرد را
۵ ـ B: شام C: شامی D: صافی ۶ ـ C وD : ژاله ۷ ـ C: بروح ۸ ـ B وC: بماه
۹ ـ D: بغلطانید ۱۰ ـ D : عنبر ۱۱ ـ B : با هرC: را تاراج ۱۲ ـ B: نشسته
برسربرگش C: بهربرگیش بر بالا

کلاه زرکش نرگس که بینی حقیقت دان که تاج تاجداریست
عذار لاله و خال سیاهش نشان خال و روی گلعذاریست
نگارین دست سرو سرو[۱] بالا نگارین پنجهٔ زیبا نگاریست
خیال قد چست[۲] نازنینی است کجا سروی بطرف جویباری‌است
مثال خط و قد نوبهاریست[۳] کجا برطرف آبی سبزه زاریست

فرستادن خورشید شکر را بطلب جمشید

بهارافروز چون شوری[۴] برانگیخت دل گل تازه[۵] شد زر[۶] برسرش ریخت
ز بلبل صدهزاران ناله برخاست زسوز و ناله دود از لاله برخاست
بساقی گفت جام می در انداز اساس عقل دستوری[۷] بر انداز
بدست خویش جامی ده بمستان دمی ما را ز دست خویش بستان
ندارد علتی جان غیر هستی علاج علت هستی است مستی
بپرسید از بتان ماه قصب پوش که چون شد حال آن بازارگان دوش
بمی یکبارگی از دست بردند غلامانش زمجلس مست بردند *
همانا این زمان مخمور باشد ز مخموری تنش[۸] رنجور باشد
طلبکاری و دلجوئی صوابست غریبان را طلب کردن ثوابست
بدین گلزار باید داد بارش بجام باده بشکستن خمارش
ازین شادی نگنجیدند[۹] در پوست که چون جان داشتندش بهر زر[۱۰] دوست
بشکر گفت کای مرغ خوش آواز به پیغامی دل جمشید بنواز
بگو از ما چرا دوری گزیدی چرا نادیده هیچ ازما بریدی[۱۱]

۱ ـ B: راست ۲ ـ D: قد وحسن ۳ ـ B و C: نوجوانیست ۴ ـ B شورتر C: شوقی D: شعرنو ۵ ـ B: باز ۶ ـ C: تازه‌گل را ۷ ـ B و C: مستوری ۸ ـ C: دلش ۹ ـ D: بخندیدند ۱۰ ـ B: که چون گل داشتند از بهر آن ۱۱ ـ B: از من چه دیدی C: رمیدی
* از B و C و D

کنون از جام نوشین چونی آخر ‌‌ ‌ ز بیخوابی دوشین چونی آخر
دمی خواب و خمار از سر بدر کن ‌ ‌ بخلوتگاه بیداران گذر کن
شکر را نزد رنجوری فرستاد ‌ ‌ ز می جامی بمخموری فرستاد
ملک را دیدهٔ امید بر راه ‌ ‌ نشسته منتظر با ناله و آه
خروشان از هوا ریزان بزاری ‌ ‌ سرشک از دیده چون ابر بهاری
چولاله زانتظارش برجگر داغ ‌ ‌ مگر کآرد صبا بوئی از آن باغ
شکر باانگبین چربی بر آمیخت[1] ‌ ‌ بشیرینی ازو شوری[2] برانگیخت
بشه مهراب گفت ای شاه برخیز ‌ ‌ چو ابر آنجا بدامنها گهر ریز
سخن می باید از گوهر گرفتن ‌ ‌ نثاری چند با خود بر گرفتن
گهرهای ثمین با خویش بردن ‌ ‌ بگوهر کار خود از پیش بردن
ملک گفتا بده[3] چندانکه خواهی ‌ ‌ متاع چین و گوهرهای شاهی
بچشم اشکبارم درّ شهوار ‌ ‌ بچشم و دیده باید کرد این کار
هزاران دُر[4] که چون جان داشتش دوست ‌ ‌ برون آورد مهراب از بن گوش
ز مطرب بلبل آوا ماند ناهید ‌ ‌ نهاد آن نیز اندر[5] وجه خورشید
بدارالملك جان چون او[6] روان شد ‌ ‌ روان آمد بتن تن سوی جان شد
خرامان رفت سوی آن گلستان ‌ ‌ بهشتی دید چون فردوس رضوان
گلستانی چو گلزار[7] جوانی ‌ ‌ گلش سیراب از آب زندگانی
ازو خوی برجبین افکنده گلها ‌ ‌ به پشت افتاده باز از خنده گلها
همه گلزار مست از ساقی و می ‌ ‌ گل و گلشن خراب از جرعهٔ وی[8]
زده یك خیمه از دیبای اخضر ‌ ‌ درو خورشید با شش برج[9] اختر

---

۱ ـ B: چون اندر آمیخت C: شکرلب انگبین بامی در آمیخت D: روزی در آمیخت
۲ ـ B: صفرا ۳ـ B: ببر ۴ ـ C: هرآن دری ۵ ـ C: آن درج را در
۶ ـ B: بی‌جان ۷ـ B: گلبرگ ۸ـ D: ساقی ودی ۹ـ B و C و D: خورشید تابان با شش

بگرد خیمه جانها حلقه بسته — پری رخ در میان جان نشسته
برعنائی درآمد سرو چالاك — رخ چون برگ گل بنهاد برخاك
سر خوبان عالم را دعا گفت — صنم نیزش بزیر لب ثنا گفت
زمی جامی بدان مهوش فرستاد — بکوثر شعلهٔ آتش فرستاد
ملك برخاست حالی بندگی کرد — بیاد لعلش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندر طلب کرد — ز جام روشن خورشید جم خورد
بدل میگفت این لعل ازچه کانست — شراب لعل یا قوت روانست
چه مه در منزلی بنشست جمشید — که می دیداز شکافی عکس خورشید
همان خورشید روز افزون ز روزن — جمال شاه را می دید روشن
ملك میکرد[1] غافل چشم بد را — نظر در خیمه می انداخت خودرا
نظر درعارض دلدارمیکرد — تماشای می[2] و گلزار میکرد
دو مه می ساختند از دور با هم — نظر می باختند ازدور با هم
هوای گل[3] چوازخورشیدشد گرم — ملك برداشت از رخ پردهٔ[4] شرم
بشکر گفت بنواز این غزل را — نوائی ساز[5] و درساز این عمل را
در آمد طوطی شکر بآواز — ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

غزل گفتن شکر از زبان جمشید

آفتابی از شکاف ابر ایما میکند — عاشقان را در هواچون ذره رسوامیکند
باد در زیر نقاب فستقی رخسار گل — می نماید بلبلان را مست و شیدا میکند
لعل او بامن بلطف وخنده میگوید سخن[6] — گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارامیکند
می شود برمن[7] زمن آشفته‌تر کو یك نظر[8] — منظر خود را بچشم من تماشا میکند

۱ ـ B: میدید ۲ ـ B و C و D: گل ۳ ـ B: دل ۴ ـ B و C: برقع ۵ ـ B: بخش D: جست ۶ ـ B: بردر میزند ۷ ـ B: خود ۸ ـ B: آشفته هر ساعت ولی C: می‌شود آشفته‌تر از حال من گریك نظر D: ... گرزان نظر

من روان میریزم اندر پای او جان را چو[1] آب[2] آن سهی سرو خرامان دوری از مامیکند
گل درون غنچه مجموعست و فارغ کرده دل زانچه مسکین بلبلی بر در تقاضامیکند

الفرد

چو بشنید از شکر زینسان خطابی بهار افروز دادش خوش جوابی

غزل گفتن بهارافروز درجواب شکر

باد جانت بفدای دم باد سحری چند بر غنچهٔ مستور کنی پرده‌دری
منشین بر در امید ومزن حلقهٔ وصل[3] به از ین نیست که برخیزی وزین در گذری
آستین پوش بدان روی که خواهد کردن دور رخسار تو دور گل صد پر سپری[4]
کرده‌ای روی گل تازه بجان دادن باز چون بجان باز کنی عارض گلبرك تری
می کند بر در گل شعر سرائی بلبل بلبلا چند درایی ز در شعر دری

آشکار کردن خورشید احوال جمشید را بدایه

گل زرد افق را دور بی باك چو زین گلزار سبز افکند بر خاك
بر آمد تیره ابری ژاله بارید بکوهستان مغرب لاله بارید
پری رخ رند بود و لاابالی ملك سرمست دید و جای خالی
کتایون را بنزد خویش بنشاند حدیث جم بگوش او فرو خواند
شب تاریك روشن کرد خورشید یکایك بر کتایون حال جمشید
کتایون گفت ای من خاك پایت شنیدم هرچه گفتی چیست رایت
درین شك نیست کین بازارگان مرد جوانی خوبرویست وجوانمرد

۱ـ B: سر همچو ۲ـ C: من روان درپای او می‌ریزم این جان و روان
C: بدر ۳ـ B: بدل
۴ـ B: صد برگ تری D: درپردهٔ گل پرده‌دری C: گلبرگ‌طری

بشهر خویش گفتی شهریارست بگوهر نیز گفتی تاجدارست
من اول روز دانستم که‌این مرد نهان در سینه دارد گنجی از درد
بدانستم که او بیمار عشق است زر افشانی وزاری کارعشق‌است
کسی اندر جهان نشنید باری که‌شخصی بیغرض کردست کاری
ازان خورشید زر برخاك ریزد که ازخاك بدخشان لعل خیزد
ازان دستان[1] درخت خار کارد که گلبرگ‌تری بارش[2] برآرد[3]
ازان ابر آبرو ریزد[4] بدریا که آب او شود[5] لؤلوی لالا
بامیدی دهد زاهد می از دست که‌درفردوس‌ازین‌بهترمئی‌هست
ندانم چون برآید نقش‌این کار تو قیصر زاده‌ای او بار سالار
اگر او گوهر ازتو[6] بیش دارد ولیکن گوهرش[7] درویش دارد
اگرخواهی که گردد باتواوجفت ترا باید ضرورت با پدر گفت
کجاقیصر فرود آرد بدان سر که بازاری بود داماد قیصر
ورت در سر هوای عشقبازیست تو پنداری[8] که‌کار عشق‌بازیست
بباید ترك ننگ و نام کردن صباح عمر بر خود شام[9] کردن
سری و سروری از سر نهادن چوزلف‌خویشتن برباد دادن*
تو دخت قیصری ای جان مادر مکن در دختری خودرا بداختر
چو گل بودی همیشه پاك دامن هوایت کرد خواهد چاك دامن
تو درج گوهری سر ناگشوده وزان درّ ثمین کس نابسوده[10]
که دارند از پی تاج کیانش میفکن در کف بازاریانش
چو بشنیداین‌سخن‌ماه[11] جهانتاب بر آشفت و بدو گفت‌ازسر تاب

١ـ B و C و D، دهقان ٢ـ C و D: خارش ٣ـ B: بدارد ٤ـ B: آب‌آرد نزد
٥ـ B: که‌گردد قطرهٔ ٦ـ B: از حد ٧ـ B: گوهر ٨ـ B وD: نپنداری
٩ـ C: چوزلف خویش کژآهنگ ١٠ـ B: ربوده ١١ـ B: شمع
* از B و D

مرا برخاست دوداز سرچومجمر / تـو دامن بر سر دودم مگستـر

ترا دامن همی سوزد مـرا دل / تو از سوز منی ای دایه غافـل

هوای دل مرا بیمار کـردست / هوای دل چنین بسیار کـردست

برو دیگر مگو بازاریست این / که از سودای من بازاریست این

چو باری او[1] ملك جمشید باشد / سزد گر مشتری خورشید باشـد

که خاقان زاده است او من زقیصر / گراز من نیست بهتر نیست کمتر

مرا گر دوست داری یار من باش / مکن بازی[2] دگر در کار من باش

اشارت کرد گلبرگ طـری را / که در حلقه در آرد[3] مشتری را

درآمد جم چه شمع افتاده[4] از دست / زمین بوسید و دور ازشاه بنشست

چه مه[5] یکبارگی شد همچو جمشید[6] / چومه در وقت پیوستن بخورشید

میان باغ حوضی بـود مرمـر / که می برد[7] آبروی حوض کوثر

در آب روشنش تابنده مهتـاب / زماهی تا به مه پیدا[8] در آن آب

بدستان مطربان استاده بر پای / یکی ناهید و دیگر بلبل آوای

نشاط انگیز و شهناز دلاویـز / شکر با ارغنون سازوشکر ریز

ملك جمشید چون شمع شب افروز / زبان افزود و پس گفت ازسر سوز

ترا سرسبز بـاد ای سرو آزاد / چو گل دایم رخت سرخ و دلت شاد

توگوئی[9] سخت چون[10] پولاد چینم / کـه غم بگداخت جان آهنینم

گهی رفتی[11] در آب و گه در آتش / چو آئینه زشوق روی مهـوش

دل از پولاد گرم[12] و روی از روی / نشستم با توا کنون روی در روی

ببینم بر تو[13] خود را چون میان[14] من / زهی لطف ار بدان در می دهی تن

۱ـ B: بازرگان C: بازاری ۲ـ B و C: کاری ۳ـ B و C و D: که رو درحلقه آرآن
۴ـ B و D: شمعی رفته C: سروی رفته ۵ ـ C: همه ۶ـ B: محوخورشید
۷ـ D: می‌زد ۸- B: همی تابید چون ماهی ۹ـ B: منم آن ۱۰ـ رو ۱۱ـ B:
رفتم C: رفته D: رفتن ۱۲ـ B و C و D: کردم ۱۳ـ C: ببستم ۱۴ـ C: قبا

بدان امید گشتم خاك پایت که باشد بر سرم همواره جایت
ازان چون دیده گوهر می‌فشانم که همچون اشك بر چشمت نشانم
اگر برهم زنی چون زلف کارم سر از پای تو هرگز بر ندارم
بشب چون شمع می‌سوزم برایت همی میرم بروز اندر هوایت
چو زلفت تا سر من هست بر دوش زسودای تو دارم حلقه در گوش ×
چو کوهی هست تا تن بر سر من[1] بود طوق تو اندر گردن من
نگویم[2] خون ما در گردن تو ازین پس دست ما و دامن تو

الغزل

در هر آن سر که هوا و[3] هوست جا گیرد نیست ممکن که هوای دگری پا گیرد
حال شوریدگیم زلف تو میداند و آن که سراپای وجودش همه سودا گیرد
ناصحا دم زن[4] و بسیار مدم کین دم تو گر شود آتش ازان نیست که در ما گیرد
سرو بالای تو خوش میرود و میترسم کاتش عشق من سوخته بالا گیرد
هر که از تابش خورشید ندارد خبری خرده بر ذرهٔ شوریدهٔ شیدا گیرد
بلبل از سفرهٔ گل گرچه ندارد برگی نیست برگش که بترك گل رعنا گیرد
ساقیا باده علی‌رغم کسی ده که بنقد عیش امروز گذارد غم فردا گیرد *

گرفتن ملك جمشید گیسوی خورشید در مستی

سخن چون زلف لیلی شد مطول ملك مجنون و الفاظش مسلسل
ز مستی شد حکایت پیچ در پیچ نبود از خود خبر جمشیدرا هیچ

× نسخ B و D در اینجا اشعار ص ۷۲ سطر ۳ (همی برد...) تا سطر ۱۷ (فلك در سایه...) را تکرار کرده است
۱ـ D: توگوئی چیست تا سر بر تن من ۲ـ D: بگویم ۳ـ B و C: که بموئی
۴ـ B و C: تن زن
* از B و C و D

پری‌رخ بر طبق سرپوش میداشت میان جمع خود را گوش‌میداشت
ملك آشفته بود از دست زلفش [۱] ز مستی دست زد درشست زلفش [۲]
شد از دست ملك خورشیددرتاب بگردانید ازو گلبرگ سیراب [۳]
سمن بوی و صبا جم را کشیدند سراسر جامه‌اش بر تن دریدند

منع کردن شکرگفتار پرستاران را ازکشیدن ملك

شکرگفتار بانگی زد برایشان شد ازدست‌صباچون گل‌پریشان
صبارا گفت کورفتست از دست زمستی کس نگیرد خرده برمست
خطا باشد قلم بر مست راندن نشاید بر بزرگان دست راندن
چه‌شد گرغرقه‌ای‌زد دست‌وپائی خلاص خویش جست ازآشنائی
درآن‌ساعت [۴] که‌مسکین‌غرقه‌میرد گرش ماری بدست آید بگیرد
نشاید خرده بر جانان گرفتن بموئی بر فلك نتوان گرفتن
ملك‌چون صبح با پیراهن چاك بر خورشید رخ‌مالید بر خاك
عقیق ازچرخ ودرّازدیده‌افشاند بآواز بلند این شعر برخواند

رباعیه

مائیم که‌چولاله بر خاك زده صدنعره چوابرازدل‌غمناك‌زده
از مهرچوصبح پیرهن‌چاك‌زده آنگه علم مهر بر افلاك زده

عذر خواستن‌ملك‌جمشید ازگستاخی شبانه

شکرگفتار گفتا [۵] ای سمن بوی چرا در بسته‌ای با من بیك موی

۱ـ B: بود ورفته از دست ۲ـ B: زمستی زد بزلف آن‌پری‌دست ۳ـ D: سیماب
۴ـ B: آن‌آبی C: حالت ۵ـ D: راگفت

دلم چون‌شانه[1] بود ازغم بصدشاخ   ازان دستت[2]زدم برموی گستاخ
دل من داشت در زلف تو منزل   زدستت میزدم من دست بردل
دل من دید این طاقت ندارد   که‌هندودستت‌اندر گردن آرد×
بدل گفتم سیاهی حلقه در گوش   چرا با او نشیند دوش بر دوش
ازان من دست هندوئی گرفتم   که اورا بر پریروئی گرفتم
تنور گرم چون بیند فقیری   دلش خواهد که بر بندد فطیری
کژی دیدم بسی آشوب دیدم   بجرم آن[3] پریشانی[4] کشیدم
خطا کردم بجرمم دست بر بند   و گر خواهی جدا کن‌دستم‌از بند
چوهندوچیره گشت[5]ازدست‌رفتم   زدم دست و بدین جرمش گرفتم
نگردد پایهٔ رکن حرم پست   اگر در حلقه‌اش مستی‌زند دست
صنم چون‌دیدجم را جامها چاك   چوگل کردازهوا صدجاقبا چاك
سمن بو[6] جامهٔ جم را صبا برد   قبای گل نسیم جانفزا برد
برون کردش‌چوپروین‌خانهٔ جم   بدیبایش بپوشیدند شبنم
دگر باره نشاط آغاز کردند   نوای چنگ‌وبربط‌ساز کردند+
سماع ارغنون از سر گرفتند   شراب ارغوانی بر گرفتند

اندرز کردن مهراب ملك‌جمشید را

معنبر[7] زلف را چون داد شب‌تاب   عروس روز سر برداشت از خواب
چومه‌روئی که شب می خورده باشد   همه شب‌خواب خوش‌نا کرده باشد
چوگل روئی که بر دارد ز بالین   رخ لعل وسروچشم خمارین

۱- B: سایه   ۲- D: دستی   ۳- B: بخواب‌اندر   ۴- D: پشیمانی
۵- B: خیره رفت C: خیره‌گشت   ۶- B: سحرگه‌C: برD: چمن‌بر   ۷- B: مخضب
× از B و C
+ از B

سپهر آورد طشت و آفتابه — خضاب شب فرو شست از دوابه

نشسته با قدح خورشید سرمست — مهی دردست و خورشیدیش پابست

درآمد گرم خورشیدی بر افلاك — به‌پیشش جرعه‌وار افتاد در خاك

صبوحی عیش می تا چاشت کردند — ز زرین‌خوان‌می‌تا[1] چاشت[2] خوردند

ز مستی نکته میزد بر شکر ماه[3] — ملك را خواب نوشین برد ناگاه

شد از مجلس شکر جمشید را برد — شکر خواب آمد و خورشیدرا برد

زمانی خفت و باز ازجای برخاست — بنای و نوش مجلس را بیاراست

هوای عشرت و میل طرب کرد — همان یاران دوشین را طلب کرد

جم از بازی[4] دوشین وز ملالت — همی دادند یارانش خجالت

همان مهراب میکردش نصیحت — که لایق نیست شاها این فضیحت

ترا با حلقهٔ زلفش چه کارست — سرزلفش حقیقت دم مارست

کسی را کین تصور در سر آید — مرآن دیوانه را زنجیر باید

تو چون با دخت قیصر دست یازی — یقین مرکب بقصد خویش تازی[5]

چو خواهی بر فراز نردبان رفت — ز یك یك پایه بربالا توان رفت

ببستان نیز تا وقت رسیدن — نباشد[6] میوه را نتوان چشیدن[7]

گرت باشدبباغی رهگذاری — مکن غیر از تماشا هیچ کاری

ببوی سفرهٔ گل باش خرسند — بگردش[8] گرد تا گردی[9] خداوند

چو شهد خود خوری‌میدان‌حلالش — ولی تا موم نستانی ممالش

ستم[10] کردی که لعنت برستم[11] باد — کرم کرداو که رحمت بر کرم باد

برجم هدهدی آمد ز بلقیس — که‌خورشیدست ناظر[12] سوی برجیس

۱- B وD: خوان گردون C: جام گردون ۲ـ D: باده ۳ـ B : یکدمی می زدمگر شاه D: شاه ۴ـ B : سوداء ۵ـ B: کنی برقصد مرگ خویش بازی C: کنون مرگت بدست خویش سازی ۶ـ C: بیاوه ۷ـ C: رسیدن ۸ـC: مگردش ۹- C: بی‌اذن ۱۰و۱۱ـC: طمع ۱۲ـ B: مایل

ز نـو دارد نشاط اتـصالـــــــی | زهی خوش صحبتی فرخ وصـالی
ملك را بـــود دررفتن حجیبی | نبودش هـــم بنا رفتن شکیبی[۱]
چو سروی از بر مهراب برخاست | ازان مجلس بر خورشید شد راست
چو نرگس شرمسار از بیقراری[۲] | در آمد پیش گلبرگ بهـــاری
سمن بویش بنرمی بــازپرسید | ز روی لطف در رویـش بخندیـد
بساقی گفت جام مـی بگردان | که بنیادی نـدارد دور گـردان
دمی باهم بکام دل برآریـــم | جهان را تا گذارد خوش گذاریم
چنین[۳] کزتیره شب بگذشت پاسی | بیاد جم شکر لـب خورد کاسی[۴]
برون‌شد زان چمن خورشیدمهوش | نجوم انجمن را کـرد شب خـوش
ز مستی چون صبا افتان و خیزان | همی گردید گـــــردآن گلستان
گهی با گل ببویش روح پرورد | گهی با لاله عیشی تازه میکـرد
گهی بر روی نسرین بوسه دادی | گهی در پای سروش سر نهـادی[۵]
محب گرنقش بر دیـــوار بیند | درو نقش جمال یـــار بیند
بمسکین تشنه‌ای گر دشنه ازخشم | نمائی آیـد او را آب در چشم+
نسیم خوش نفس را گفت بـرخیز | روان گل‌را[۶]زخواب‌خوش برانگیز
چو هست اسباب عیش امشب مهیا | نمیدانم[۷] چه باشد حـال فـردا
بگو کای صبح رویت عید احباب | بیا کامشب شب قـدرست دریـاب
تن[۸]گرم ودم سوزنده داریـــــم | بیا تا هر دو یکشب زنـده داریم
دو شمعیم از هوا موقوف یکـدم | بیا تا هردو می سوزیم بـا هم×
روا باشد که‌من شبهای تـــاری | کنم چون بلبلان فـریاد و زاری

۱ـ C: حجابی ۲ ـ B وC وD: سرگران از شرمساری ۳ـ B وC وD: همین
۴ـD: طاسی ۵ـC: سروی‌ایستادی ۶ـB وC: بروجم‌را ۷ـ B: خدادانند ۸ـD: دلی
+ ازD
× از B وC وD

کشی چادر شبی چون غنچه برسر — گداری چون هزاران[1] رنجه بردر
رها کن چیست چندان خواب برخواب — چه خواهی دید غیر از خواب در خواب
اگر خواهی جمال فرخ بخت — به بیداری توان دیدن رخ بخت
سبك می بایدت زین خواب برخاست — که خوابی بس گران اندر پی ماست
نسیم آمد بخیل چین گذر کرد — مه چین را بنزد[2] قیصر آورد
همی آمد ملك تازان و نازان — بذوق این شعر بر بربط نوازان

الغزل

شوق میم[3] نیم شب بردر خمّار برد — برگ گلم صبحدم در کف گلزار برد[4]
نالهٔ چنگ مغان آمدو گوشم گرفت — بیخودم ازصومعه بر درخمار برد
با همه مستی مرا پیرمغان بار داد — هرچه زمستی من یافت بیکبار برد
ساقیم ازیك جهة ساغر و پیمانه داد — مطربم ازیکطرف خرقه ودستار برد
همچو گلم مدتی عشق در آتش نهاد[5] — عاقبت آب مرا بر سر بازار برد
کارچو باعقل بود عشق مجالی نداشت — عشق در آمد زدر[6] عقل من از کار برد

دیدن ملك جمشید خورشید را در باغ تنها

دران شب دید جمشید آفتابی — چو طاوسی خرامان در خرابی[7]
میان شب فروغ شمع[8] شاهی — چو نور دیده تابان در سیاهی
گرفته خوش لب آبی و رودی — برو اندر همی زد خوش سرودی
رخش چون برگ گل زیر کلاله — سر زلفش بخم چون قلب لاله
صنم چون روز اندر شب همی تافت — بتار مو شب اندر روز می بافت

---

۱ ـ BوD: گذاری بلبلان را ۲ ـ D: به چین پیغام دخت ۳ـ B: توام ۴ـC: مست ببازار برد D: مست بگلزار برد ۵ ـ D: نشاند ۶ـ B: بکار ۷ـ B: عرابی
۸- BوC: فر

زشب بگذشته زلفش در درازی	صبا با زلف او در دست بازی
سر زلف صنم را باد می برد	ملک را مشک چین[۱] ازیادمی برد
ملک چون دید ماه خرگهی را	بخدمت داد خم سرو سهی را
بنوک غمزه دامنهای در سفت	بزاری دامنش بگرفت ومیگفت
که ای وصل تو آب زندگانی	ببخشا بر غریبی و جوانی
غریب و عاشق و مسکین ومظلوم	پریشان حال وسر گردان ومحروم
زحسرت دست برسر پای دربند	ز خان ومان جداوخویش وپیوند
رسانیدی بلب جان همچو جامم	زلب جامی رسان یکدم بکامم
نهاده شهد لب بر شکرش گوش	همه تن راضی ولب بسته خاموش
چودید آن شمع رایکبارگی نرم	ز جام شوق جمشیدی سرش گرم
دلش کرد آرزوی تنگ شکر	گرفت آن شکرین راتنگ در بر
چوپیش[۲] زلف والی[۳] گشت برقصر[۴]	زراه شام یوسف رفت در قصر[۵]
خضر برچشمهٔ نوشین گذر کرد	در آن تاریکی آب زندگی خورد
صنم کرد ازدومرجان گوهر افشان	همیخواند این غزل برخویش خندان

الغزل

خواهم که امشب خدمتی چون ساغر اندر خور کنم
کاری که فرمائی بمن فرمان بچشم و سر کنم
چون عکس خورشید ازهوا روزی که[۶] افتم در برت
گر در ببندی خانه را از روزنت سر بر کنم
چون شمع من از انجمن میریزم آب خویشتن
از دست خود شاید که من خاک سیه بر سر کنم

۱ـ B: ملک مشک ختن ۲ـ B و C: گرفتش ۳ـ C: وآبی ۴و۵ـ B و C: مصر ۶ـ B: هرروز

از درد سودایت هنوز این کاسهٔ سر پر بود
فردا که از خاک لحد چون لاله[1] من سر بر کنم
لاف هوا داری زدم با آفتابی لاجرم
چون ذره می کردم بجان تا خدمتش درخور کنم

آگاهی یافتن افسر از کار خورشید و گرفتن داور و در بند کردن

بنوشانوش رفت آن شب بپایان
سحر چون شدلب آفاق خندان
دگر عیش[2] وطرب راتازه کردند
زمی بر روی عشرت غازه کردند
دو مه گه آشکار و گه نهانی
دو مه خوردند[3] باهم دوستگانی[4]
بجز بوسی نجست ازدلستان هیچ
کناری بود دیگر درمیان هیچ
همی خوردند[5] جام ازشام تا بام
که ناگه طشتشان افتاد از بام
رسانیدند غمازان کشور
ازین رمزی بنزدیکان آن در[6]
که خورشید دلارا ناگهانی
بصد دل گشت عاشق بر جوانی
همه روزست جام مهر[7] بر کف
هزارش بار زد ناهید بر دف[8]
چو شد مشهوردرشهراین حکایت
بافسر باز گفتند این روایت
زن قیصر که بد خورشید را مام
بلند اختر زنی بود افسرش نام
زغیرت سروقدش گشت چون بید
همان دم رفت سوی کاخ خورشید
صنم در گلشنی چون گل خزیده
ز خیر[9] دوست دامن در کشیده
بکنج خلوتی دو دوست بادوست
نشسته چون دومغز اندریکی پوست
موافق چون دو گوهر دریکی درج
مقارن چون دو کوکب دریکی برج ×

۱ـ C: ازخاک ۲ـ B: عهد ۳ـ C وD: همی کردند ۴ـD: کامرانی ۵ـ B: گردید ۶ـB: قیصر ۷ـ B: روز وشبش جامست ۸ـ C: کف ۹ـ B: غیر
× B و C و D

درون[۱] پردهٔ گل بلبل آواز / نوازان زخمه‌ای[۲] بر صوت[۳] شهناز
بهار افروز شکر باشکر ریز / بچنگ آورده الحان[۴] دلاویز
بگرد آن دیار[۵] روح پرور / نمیگردید جز ساقی و ساغر
بر آمد ابر و بارانی فرو کرد / در آمد سیل وطوفانی در آورد
نسیم آمد عنان از دست داده / چو باد صبحدم بر دم فتاده
صنم را گفت اینك افسر آمد / چه می‌یابی[۶] که این افسر بر آمد
ترا افسر بدین حال ار ببیند / سرت دور از تو باد افسر نبیند
صنم را بود بیم جان جمشید / همی لرزید بر جمشید چون بید
ملك را گفت آمد مادر من / نمیدانم چه آید بر سر من
بدیدی[۷] هیچ ازین بستان تو یاری[۸] / همان بهتر که باشی[۹] بر کناری
چو گنجی کرد[۱۰] پنهان در خرابی / چو نیلوفر فرو بر سر در آبی
میان سرو همچون جان نهان[۱۱] شد / سراپا سرو پنداری روان[۱۲] شد
زشاخ سرو نجمی[۱۳] یافت شاهی / درخت سرو بار آورد ماهی
ملك جمشید جان انداخت در سرو / همای آشیانی ساخت بر سرو
چه خلوتخانه خالی شد زجمشید / بماهی منکسف شد چشم[۱۴] خورشید
خروش چاوشان از در بر آمد / سر خوبان روم از در بر آمد
بسر بر میشد آتش چون چراغش / همی آمد برون دود از دماغش
گره بر رخ زده چون زلف مشکین / زابرو داده عرض لشکر چین[۱۵]
پری رخسار حالی کافرش دید / باستقبال شد دستش ببوسید
نظر بر روی دختر کرد مادر / چو زلف[۱۶] خویش میدیدش بر آذر

۱ـ B: برون ۲ـ B و C: نغمهٔ ۳ـ B: صور ۴ـ B: آنجام ۵ـ B: دویار
۶ـ D: می‌پائی ۷ـ C: ندیدی D: نچیدی ۸ـ C و D: باری ۹ـ C: افتی
۱۰ـ D: گشت ۱۱ـ D: روان ۱۲ـ D: جوان ۱۳ـ B و C و D: تختی
۱۴ـ B و C: جرم ۱۵ـ B: دو ابرو ساخته ازغصه پرچین ۱۶ـ C: خال

مرکب کرد حنظل با طبرزد
بخورشید شکرلب بانگ برزد

که ای رعناچو گل تاچندوتاکی
کشی از جام زرین لاله گون می

چو نرگس تا بکی ساغرپرستی
قدح دردست وسردرخواب‌مستی

تو تا باشی نخواهد شد چو لاله
سرت خالی ز سودای پیاله

بسی جان خراب ازمی‌شد آباد
بس آبادا که دادش باده بر باد

مئی با رنگ صافی چون‌لب‌یار
حیات افزاید وروح آورد بار

زمستی ای گران‌چون‌چشم‌دلبر
چه آمد غیر بیماریت بر سر

بچشم خویش می بینم که هستی
که باشد در سرت‌سودای‌مستی[1]

بسی چون‌دف‌قفای[2] مطربان زد
نی اندر ناخن شیرین‌لبان زد

چوابرو روی حاجب‌راسیه‌کرد
چو زلفش‌سلسله[3] در گردن‌آورد

بکوهی در حصاری داشت افسر
که با گردون گردان‌بودهمسر

به تیغ کوه خود مه را شخوده
بیابان جوش‌ماهی بر گشوده[4]

کشان‌خورشید راباخویشتن برد
بلالائی دو سه شبرنگ بسپرد

شکرلب را در آن بتخانهٔ تنگ
نهان بنشاندچون‌یاقوت‌درسنگ

ندادندی برش جز دایه را بار
نبودی آفتاب و سایه را بار

چمن پرورد گلبرگ بهاری
چو گل درغنچه‌شدناگه‌حصاری

حصاری بود عالی سور بر سور
پری پیکر عزا[5] میداشت‌درسور

در آن سور آن گل[6] سوری بماتم
چو صبح از دیده می‌افشاندشبنم

بدان‌آتش که‌هجرانش برافروخت
گدازان‌بود همچون[7] موم‌میسوخت

نمی‌آسود روز و شب نمی‌خفت
همه شب این سخن با باد[8] می‌گفت

دل من باری[9] از تیمار خونست
ندانم حال این بیمار چونست

١ـ B و D: کند اندر سرت سودا پرستی
٢ـ C: چون نی فغان بر
٣ـ D: سنبلی
٤ـ B: شتابان رفته چشمش در ربوده
٥ـ D: غزا
٦ـ C: بت
٧ـ B و C: جدا گشت ازعسل چون
٨ـ B و C: دایه D: شب وروز این سخن با دایه
٩ـ B: حق بازی

از آن جانب ملك چو حال خورشید بدید از جان خود برداشت امید
بدندان می گزیدا نگشت چون باز کبوتر وار کرد ازسرو پرواز
فرود آمد ببرج ماه رخسار نمی گردید گرد برج دیار
همی گردید خون از دیده میراند بزاری بود باز[1] این قطعه میخواند

القطعه

چو بر حدود دیار حبیب بگذشتم که کرده بودخرابش جهان زبیبا کی
مجاوران دیار خراب را دیدم دران خرابه خراب وشکسته و باکی
بخاك راهگذار حبیب می گفتم که ای غلام تو آب حیات در پاکی
کجاشدت گل این باغ شمع این مجلس کجا شدآن طرب وعیش وآن طربناکی
بسی ازین کلمات وحدیث رفت و نبود دران منازل خاکی بجز صدا حاکی
مرا که منزل آن ماه بود دردل وچشم نکرد هیچ تعلق بمنزل خاکی
زمان زمان بدل وچشم خویش[2] میگفتم ایا منازل سلمی و این سلماکی

زاری کردن جمشید در فراق خورشید

چمن بی گل فلك بی ماه می دید بدن بی جان جهان بی شاه می دید
زبی یاری شکسته چنگ را پشت بمانده نای و نی را باد در مشت
نهاده[3] ساغر می دل شکسته صراحی در میان خون نشسته
میان[4] بزمگه گلها پریشان صنادل[5] نوحه گر برحال ایشان
طیور بوستان با ناله و آه وحوش دشت[6] اندر لوحش الله
صبا بر بوی او در باغ پویان گلی[7] همرنگ اودرجوی جویان[8]

---

۱ ـ D: بزاری فراق C: بر دیار ۲ ـ B : دگر زمان بزبان و بچشم ۳ ـ B و C و D: فتاده
۴ـ D: بسان ۵ ـ B: عنادل ۶ ـ B: دشت ودد ۷ـ C: مهی ۸ـ B : باغ C: آب

صبا بی وصل او در باغ می‌جست
چنار از غصه میزد دست بر دست

میان باغ میگردید جمشید
چو ذره در هوای روی خورشید

ملك بیگانه و دیوانه از خویش
گرفت از عشق راه کوه در پیش

پی خورشید چون در کوه می‌تافت
عنان بر کوه چون خورشید می‌تافت

چو کوه اندر کمر دامن زده چست
بشب خورشید را در کوه می‌جست

سر کوه از هوایش گرم می‌شد
دل سنگ از سرشکش نرم می‌شد

ازان پیوسته گرد کوه می‌گشت
که خورشیدش بکوه اندر نهان گشت

گهی بودی بکبکی[1] غمگسارش
گهی بود اژدهائی یار غارش

گهی از ببر دیدی دلنوازی
گهی با مار بودی[2] مهره بازی

گهی ماران چو زلفش حلقه بر دوش
گهی خوش خفته شیرانش در آغوش

پلنگان را کنارش بود بالش
عقابان سایه‌بان کرده ز بالش

بصحرا در نسیمش[3] بود دمساز
بکوه اندر صدا بودش هم آواز

ز آهش کوه را دل تاب خورده[4]
ز اشکش چشمها پر آب کرده

دران ساعت که خورشید افسر کوه
شدی ، جمشید رفتی بر سر کوه

بخورشید جهان افروز میگفت
که چون یار منی بی‌یار و بی‌جفت

بیار من چو میمانی درین عصر
ازان رو مانده‌ای تنها درین قصر

همانا عاشقی کز اشك گلگون
رخ مشرق کنی هر شب پر از خون

چو اشك از مهر همچون دیده[5] از درد
گه آئی سرخ رو و گه شوی زرد

از آن داری بکوه خاره آهنگ
که داری گوهر وزر در دل سنگ

همی مانی بدان ماه دو هفته
ازان رو میشوی گه گه نهفته

گرت باشد بقصر وی گذاری
دران خلوت گرت بخشند باری

۱ـ B و C و D: پلنگی   ۲ـ C و D: کردی   ۳ـ B: صفایش   ۴ـ B: کوه دل را آب کرده   ۵ـ C : چون چهر من

و گر باشد[۱] مجال آنجا[۲] نهفته — بگوی از من بدان ماه دو هفته
و گر مشکل توان رفتن ببالا — کمندی ساز از آن مشکین[۳] رسنها
کمند افکن بران دیوار برشو — شکافی جو بدان غمخانه در شو
بگوی اورا غریبی[۴] مبتلائی — ازین سر گشتهٔ بی دست و پائی
ز جام دهر زهر غم چشیده — ز ناکامیش جان بر لب رسیده
چو مه در غرهٔ عهد جوانی — شده تاریك بر وی زندگانی
گرفته کوه چون فرهاد مسکین — بجای کوه جان می کند غمگین
همی گفت ای شبم را روشنائی — بچشمم در نمی آئی کجائی
همی گفت ای چوشکر مانده در تنگ — چو یاقوتی نشسته در دل سنگ
تو شمع مردمی بیگانه کردت — سیاهی چند چون بیگانه[۵] کردت
ز دستم رفت جان و دلبرم نیست — کسی غیر از خیالت درسرم نیست
زدل یك قطره خون ماندست و دردی[۶] — ازین بر راه باد گرم و[۷] سردی
بسوز دل سپند شب بسوزم — که چشم بد ز دیدارت بدوزم[۸]
چو آن در را نمی بینم طریقی — ز سنگ آه سازم منجنیقی
باشك دیده سازم غرق آبش — بسنگ آه گردانم خرابش
سرشك ازچشمها چون آب میراند — بزاری این غزل بر کوه[۹] میخواند

الغزل

آتش سودا گرفت در دل شیدای من — شعله ازینسان زند وای دل و وای من
نالهٔ شبهای من سر بفلك میزند — تا بچه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
مایهٔ سودای ماست زلف تو لیکن چه سود — زانکه پراکنده شد مایهٔ سودای من

۱ـ B: ناگه ۲ـ B و C : افتد ۳ـ C: زرین ۴ـ D: که مسکین ۵ ـ B و C و D: پروانه ۶ـ D: بردی ۷ـ C: بر آرم هر زمان صد آه ۸ـ B و C و D به تیر آه چشم روز دوزم ۹ـ D: با خویش

از سر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر ور نه چه برخیز داز دست من و پای من
دل چو قبا بسته‌ام بر قد و بالای تو عشق قدت جامه‌ایست راست ببالای من
بسکه رگ جان زدم در غم عشقت چو چنگ غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من

مثنویه

چو شب عقد ثریا عرض کردی نه[1] چشم جم جواهر فرض[2] کردی[3]
چو صبح ازدیده راندی اشك ژاله ملك نیز این غزل خواندی بناله[4]

الغزل

دوش جانم را هوای بوی زلف یار بود دیده برراه صبا[5] تا صبحدم بیدار بود
بادصبح از بوی او ناگه دمی درمن دمید راستی آنست کان دم این دمم در کار بود
من[6] فرستادم به پیشت جان بدست صبحدم[7] زان تعلل کرد باد صبح کو بیمار بود
حبذا وقتی که ما را در سرا بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
ماه ما تابنده بود و ماه ما فرخنده بود کام ما پر خنده بود و بخت ما بیدار بود
روزگاری داشتم خوش در زمان وصل تو خودندانستم که روز و روزگاران کار بود

مثنویه

شبی در پای سروی ساخت منزل که همچون سرو بودش پای در گل
کنار سبزه و آب روان بود که از عین صفا گوئی روان[8] بود
ملك بر طرف آب و سبزه بنشست ز مژگان آب را در سبزه می بست
ز شاخ سرو بر نالان حمامی مقامی داشت و انگه خوش مقامی

۱ ـ C: ز ۲ ـ C و D: قرض ۳ و ۴ ـ بجای این دو بیت در نسخهٔ B این فرد آمده‌است:
چو درد شوقش ازجان آتش افروخت طبیب عشقش این ابیات آموخت
۵ ـ B: دیده‌ام بر راه او ۶ ـ B: می ۷ ـ B: باد صبح ۸ ـ B: گفتی در آن

چو جم نالید او هم ناله کردی مگر او نیز در دل داشت دردی

ملك با او حدیث[1] راز می گفت غم دل با کبوتر باز می گفت

دومشتاق ازخیال[2] آن شب نخفتند همه شب تا بروز افسانه گفتند

ملك میگفت با نالان کبوتر که حال تست از حالم نکوتر

تو یاری داری و خرم دیاری مرا یاری و باقی نیست یاری[3]

تو در مسکن نشسته فارغ البال من سر گشته گردان بی پر و بال

من آن مرغم که مسکن را بهشتم نخوردم دانه را راند[4] از بهشتم

من و تو هردو داغ شوق داریم ز زلف یار مشکین طوق[5] داریم

رفتن مهراب از عقب ملك جمشید و نصیحت کردن او را

همی گردید مهراب از پی جم بسان جم کزو گم گشت خاتم

غلامان گرد شهر و دشت پویان همی گشتند یکسر شاه جویان

پس ازیکماه دیدندش در آن کوه چو ماه نو شده باریك زاندوه

ز حسرت چشمهایش رفت درغار سرشك ازچشمها ریزان چو کهسار

چو آن سرو سهی را دید مهراب بپایش درفتاد آشفته چون آب*

چواشك آمد رخ و چشمش ببوسید[6] ز درد دل بسی در خاك غلطید

چو آبش تنگ جای آورددر چنگ شکر در تنگ و گوهر یافت درسنگ

چو لعل از تاج شاهی اوفتاده میان سنگ خارا دل نهاده

ز بار دل صنوبر خم گرفته گل سوری ز غم ماتم گرفته

ز فرش اطلس[7] تن مانده تنها مبدل کرده اطلس را به خارا

۱ــ C: همه شب ۲ـ C: دومستان از فراق ۳ـ B و C: تراپری و بالی هست باری D: باری

۴ـ B و C: راندند ۵ ـ D: ذوق ۶ـ B: نخست آمد چو اشکش چشم بوسید

۷ـ B: اطلسش

* از B و C و D

بزاری گفت‌ای شمع شب افروز نمیدانم که افکندت بدین روز
الا ای نـــافـهٔ مشکین دلبنـد بدین صحرا کدام آهوت افکند
بچین اول ترا ای مشك اذفر بخوناب جگـر پرورد مـادر
هوا زد بـر دماغت بوی سودا فتاد از اندرون رازت[۱] بصحرا
ببوی دوست از مادر بریدی رها کردی‌وطن غربت گزیدی
گهی در بحر گردی با نهنگان گهی در کوه باشی با پلنگان
بشب نالنده[۲] چون مرغ‌شب آویز بروز آشفته‌چون باد سحر خیز
چو گل بر بادرفتی در جوانی چه میکردی به‌تلخی زندگانی
[به‌پیران‌سر، طرب رسمی‌ملامست ولیکن آن‌طرف‌پیرش حرامست
اگر پیری کند عشرت خوردمی گل افشانی کند در موسم دی
شبانه نور خورشید دل افروز ندارد آن‌طراوت کاولین روز]
سفر کردی بسودای تجـارت بسی دیدی ازین سودا خسارت
زسر بیرون کن‌این سودای‌فاسد که بازارست‌سست و جنس کاسد
مکن‌زاری که از زاری و شیون نیفزایـد بجـز شادی دشمـن
ملك یکدم‌ازان گفتار بگریست زمانی در فراق یار بگریست
نگار خویش را درچشم‌خوددید نگارین آب چشم از دیده‌بارید
بدان امید کان زیبا نگـارش چواشك[۳] ازدیده‌آرد[۴] در کنارش
جوابش‌دادو گفت ای‌یارهمدرد مشو گرم‌و مکوب این آهن‌سرد
دم گرمت‌مرا آتش بر افروخت زچرب‌ِ زبان قندیل دل سوخت
مرا منع تو افزون میکندشوق وزین تلخی زیادم میشود ذوق
دل عـاشق سلامت بـر نتابـد دل از تیر ملامت بر نتابـد

۱ـ B: بویت ۲ ـ D : نالیده ۳ ـ B : چو آب ۴ ـ B : آید
[ ] از B

الغزل

بر و بکار[۱] خودای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست[۲]

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی ما[۳] زان خراب آبادست

برو فسانه‌مخوان و فسون مدم[۴] بسیار
کزین فسانه وافسون بسی مرا یادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد[۵] مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

مثنویه

دمم کم ده که دم آتش فروزد
چوچر بی بیند آتش بیش سوزد

بدین دم ترك این سودا نگیرم
رها کن تا درین آتش بمیرم

تنم چون خاك اگر درخاك ریزد
ز کوی دوست گردم بر نخیزد

چو گفتار ملك بشنید مهراب
فرو بارید مژ گانش زمهر آب

بجم گفت این زمان تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید

چو دولت بر تو اکنون گشت لازم
شدن بر درگه قیصر ملازم

نکردستی تو خدمت لیك دانی
تو رسم و خوی شاهان نیك دانی

چو قیصر رسم و آئین تو بیند
همانا با تو پیوندی گزیند

بدامادی خود نامت[۶] بر آرد
مرادت بخشد و کامت بر آرد

هنوز اسباب سلطانیت برجاست
اساس البیت جمشیدی[۷] مهیاست

سپاه است و درم اسباب شاهی
هنوزت هست زین چندانکه خواهی

۱ـ B: بروزگار ۲ ـ D: بادست، نسخ دیگر: یادست ۳ـ B و C: مستی من
۴ـ B: مزن دم ۵ ـ C: پادشاه ۶ـC: کامت ۷ـC: اساس رتبت جم چون

هنوزت شمع دولت نامدارست[۱] درخت سبز و تیغت آبدارست

هنوزت باد پایانند[۲] زینی هنوزت ماه رویانند چینی

بهر کاری درم در دست باید که از دست تهی کاری نیاید

ببین کز صحبت خور مهرهٔ گل چه مایه زر و گوهر کرد حاصل

قمر پیکی است[۳] آخر زانچه هر ماه رود در موکب خورشید هر[۴] ماه

چنان کارش فروغ نور گیرد که از نورش جهان رونق پذیرد

ملك چون قصه از مهراب بشنید صلاح کار خود حالی در ان دید

ازان گفتار[۵] چون ابر بهاران فرود آمد سرشك از دیده باران

چو ماه آراست برج خویشتن را منور کرد باز آن انجمن را

ازان پس چینیان کردند یکسر بسیج خدمت درگاه قیصر

زرو یاقوت را ترتیب[۶] کردند چو خورشید افسری ترتیب کردند

رفتن ملك جمشید بدرگاه قیصر

ملك با تاج زر بر عزم درگاه چو صبح صادق آمد در سحرگاه

روان بر نقره خنگی کوه پیکر بد اطرافش غلامان کمر زر

بتازی[۷] ترك بر یك موی[۸] تارك حمایل در برش چینی بلارك

چو گل در بر قبای لعل زر کش دو مشکین سنبلش بر گل مشوش

بزیر قصر افسر داشت جمشید گذر چون ماه زیر قصر ناهید

ازان بالای قصر افسر بدیدش ز راه دیده مرغ دل پریدش[۹]

ز بالا سرو بالائی فرستاد که داند باز راز سرو آزاد*

---

۱ ـ D: تابدارست ۲ ـ B: بارگیرانست ۳ ـ B: نشکست D: نیکست ۴ ـ B و C و D: یك ۵ ـ B و C: کهسار ۶ ـ B: ترکیب ۷ ـ B و C و D: تتاری ۸ ـ B و C و D: سوی ۹ ـ C: ز نزدیکان خود او بر رسیدش

* از B و C

ز بالا[۱] سرو بالا راست پرسید | بدان بالا خرامان باز گردید
بدو گفت این جوان بازارگانست | شهنشه را ز جمع چاکرانست[۲]
ملك جمشید چون آمد بدرگاه | بنزد حاجب بار[۳] آمد از راه
امیر بار را گفت ای خداوند | مرا از چین هوای شاه بر کند
بعزم آن ز چین برخاست چاکر | که چون میرم بود خاکم برین در
بدان نیت سفر کردم من از چین | که سازم آستان شاه بالین
کنون خواهم که پیش شاه باشم | مقیم خاك این درگاه باشم
بدولت بار بستست این زمان کار | قبول افتم گرم دولت شود یار
همان دم حاجبش در بارگه برد | گرفته دست هم را[۴] پیش شه برد
ملك جمشید را قیصر بپرسید | بدان در منصب عالیش بخشید
بدو گفت ای غریب کشور ما | چرا دوری گزیدی از بر ما
زمین بوسیدو بر شاه آفرین کرد | دعای شاه را با جان قرین کرد
که گر دوری گزیدم دارمعذور | که بودم دور از ین درگاه رنجور
ملك زان روز چون اقبال دایم | بدی در حضرت قیصر ملازم
بشب چندی[۵] ستادی شاه بر پای | که بنشستی چراغ مجلس آرای
وزان پس آمدی بر درگه شاه | که بودی در شبستان شمع راراه
دمی خوش بی حضور جم نمیزد | چه خوش خود[۶] بی حضورش دم نمیزد
چو بادش در گلستان بود همدم | چو شمعش در شبستان بود محرم
چو یکچندی ندیم خلوتش گشت | پس از سالی وزیر حضرتش گشت
جهان زیر نگین حکم جم بود | روان برعین قرطاس و[۷] قلم بود
بدش اختر[۸] پدر مادر بد افسر | ولیکن بود ازو مادر در آذر

---

۱ ـ B و D: بیامد ۲ ـ B: سپهسالار جمع کاروانست ۳ ـ C: حاجبان باز
۴ ـ B و C و D: جم در ۵ ـ B و C: چندان ۶ ـ C: چه خوداو ۷ ـ B: بروم و چین چوقرطاسش C: روان برچین وقرطایش ۸ ـ B و C: قیصر D: برش قیصر

خیالش هر زمان در سر همی تاخت نهان در پرده با جم عشوه[1] می باخت
شبی نالید خسرو پیش مهراب که کار از دست رفت ای دوست دریاب
زیار خویش تا کی دور باشم چنین دلخسته و رنجور باشم
ملک را گفت مهراب ای جهاندار بسی اندیشه کردم من درین کار
کنون این کار ما گر میگشاید ز شهناز و ز شکر[2] می گشاید
شکر را عود باید بر گرفتن سحر گاهی پی شهناز رفتن
بر آهنگ حصار برج خورشید شدن باچنگ و بربط همچو ناهید*
بران در پردهٔ خوش ساز کردن نوائی در حصار آغاز کردن
مگر[3] چون بشنود آن نغمه و ساز نگهبانان آن روئین در آواز
شکر را در حصار تنگ خوانند بدان گفتار شیرین عیش رانند
کنند آمد شد آن[4] راه پیدا که مطرب را بود ره در همه جا
صواب آمد ملک را رای مهراب ره بیرون شدن میدید از آب[5]
شکر را گفت وقت یاری آمد تر اهنگام شیرین کاری آمد

نامه نوشتن ملك جمشید بسوی خورشید

شب تاری بروز آورد جمشید بشب بنوشت طوماری بخورشید
مطوق طوطئی پریده[6] در شب[7] چو زاغ شب بدنبالش[8] مرکب
که در هندوستان راهش[9] قفس داشت پریدن در هوای چین هوس داشت
زهندستان بسوی چینش[10] آورد بر اطراف ختن شکر فشان کرد
درونش داد سوز قصه را ساز بنوك خامه کرد این نامه آغاز

۱ ـ B و C: عشق ۲ ـ B: شهناز شکرلب ۳ ـ B: یقین ۴ ـ B و C و D: آمد شدن را
۵ ـ D: از آن باب ۶ ـ C: پرنده ۷ ـ B: پرنده در دست ۸ ـ C: پرو بالش
۹ ـ C: ز آهن ۱۰ ـ B: رومش
* از B و C و D

آغاز نامه

بنام دادبخش داد خواهان — گنه پوشندهٔ صاحب گناهان
خلاص انگیز مظلومان محبوس — علاج آمیز رنجوران مأیوس
ازو باد آفرین بر شاه خوبان — چراغ دلبران و ماه خوبان
مه برج وفا صبح[۱] صباحت — گل باغ وفا عین[۲] ملاحت
طراز کسوت حسن[۳] طرازی — نگین تاج و فرق سرفرازی
چراغ ناظر[۴] وخورشید آفاق — فراغ[۵] خاطر و امید مشتاق
عزیز اوفتاده هم بزاری[۶] — ز چاه یوسفی در چاه‌خواری
غریبی[۷] ناتوانی مبتلائی — ازین سر گشتهٔ بی دست‌وپائی
سرشك گرم رو[۸] را می‌دواند — بصدق دل دعایت میرساند
که‌ای نازك نگار ناز پرورد — چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

الغزل

تو ای جان من بیمار چونی — درین بیماری و تیمار چونی
گلی بودی نبودت هیچ خاری — کنون درچنگ چندین خار چونی
ترا همواره بستر بود گلبرگ — گلا، زان جای ناهموار چونی

مثنوی

مرا باری خیال تست مونس — ندانم باکه میداری تو مجلس
صبا با من همه روزست دمساز — ترا آخر بگو تا کیست همراز
نشسته بر ره بادم ببویت — که باد آردمگر گردی ز کویت

۱ ـ B: مهر ۲ ـ C: ریاحین ۳ ـ D: کشور چین ۴ ـ C: اختر ۵ ـ B: فروغ ۶ ـ C: عزیزی ناگه افتاده بخواری (D: ... بزاری) ۷ ـ B : عزیزی
۸ ـ C : روی خود

توچون شمعی نشسته در شبستان
در آهن پای و بر سر دشمن جان

من از شوق جمال یار مهوش
زنم پروانه سان خودرا در آتش

گه از حسرت نهم من سنگ بر دل
که دارد یار من در سنگ منزل

کبوتر را بران در نیست پرواز
که گوید با تو حال شوق من باز

مگر آهم تواند کرد کاری
کند در خلوتت یکشب گذاری

مرادی نیست در عالم جز اینم
که روی نازنینت باز بینم

سر زلف دل آشوبت بگیرم
بسودای تو در پای تو میرم

مراجانیست مر کب رانده در گل
ازان ترسم که نا گه در پی دل

رود جان و تنم در گل بماند
مرا شوق رخت در دل بماند

چو در دل نقش زلف یار گردد
دلم را صبر تار و مار گردد

بچشمم درغم آن نرگس شنگ
جهان گاهی سیه باشد گهی تنگ

خبرده تا دوای کار[1] من چیست
طبیب درد بی درمان من کیست

غم پنهان خود را با که گویم
علاج درد دل را[2] از که جویم

چو آمد نامهٔ خسرو بپایان
بخون دیده‌اش بنوشت عنوان

روان ازدیده خون دل چوخامه
بدان هر دو صنم بنوشت نامه

به شکر گفت کای یار دل آویز
ابا شهناز ازینجا زود برخیز*

که این غم نامه‌را هیچار توانید
بدان ماه پری پیکر رسانید

چوعودو چنگ‌را آهنگ سازید
ز قولم این غزل برچنگ سازید[3]

رباعیه

رسولا خدا را بجائی که دانی
چه باشد که از من پیامی[4] رسانی

---

۱ ـ C: درد ۲ ـ B: درد این رنج ۳ـ D: نازید ۴ ـ B: دعائی

* از D

نه‌کار رسولست رفتن بکویش　　　نسیما تو برخیز ار می‌توانی

در رفتن شکر شهناز بردر حصار خورشید

ز پیش جم دو کبك[۱] بلبل آواز　　　بکوهستان دژ کردند پرواز
بدان‌دژ[۲] پرده‌ای‌خوش‌ساز کردند　　　زقولش این[۳] غزل آغاز کردند

الغزل

دردا که رفت یارو دلم را دوانکرد　　　صد وعده بیش داد و یکی‌را وفا نکرد
بردم هزار قصهٔ حاجت بنزد یار　　　القصه شد روانه و حاجت روا[۴] نکرد
صدتیرغمزه بردل[۵] چون[۶] موی‌کرد‌راست　　　آن نوك[۷] موشکاف بموئی خطا نکرد
برخاك کوی‌دوست که‌مالید رخ‌چومن[۸]　　　کان خاك در رخش اثر کیمیا نکرد

مثنویه

بر آهی بر دلی صد راه میزد　　　براهی هر دلی صد آه میزد
شکر بر بی[۹] نوائی زد حصاری　　　بکف[۱۰] شهناز کردن دستیاری
حدیث‌گرمش آتش از نی‌افروخت　　　دمی‌خوش‌درگرفت‌وگرم[۱۱] برسوخت
دوتن[۱۲] بر کوه بر بط‌سازو نی‌زن　　　شده خلق‌انجمن بر کوه و برزن
ازان شکل‌وشمایل خیره‌ماندند　　　بدانصورت‌جزاین[۱۳] جانهافشاندند
شکر گوهر بتار چنگ می‌سفت　　　چوچنگش کژ نشست وراست میگفت
شد از آوازشان در پرده ناهید　　　رسید آوازهٔ ایشان بخورشید

۱ـ C: پیك　۲ـ B: بران در　۳ـ B: ز پرده... C: ز قول جم غزل　۴ـ C: شد دراز و یکی رادوا　۵ـ B: تن　۶ـC: من　۷ـ BوCوD: ترك　۸ـB: مالید روی خویش　۹ ـ B: نی　۱۰ ـC: مگر　۱۱ـ B: خلق می C وD: خشك وتر　۱۲ـ B وD: زن　۱۳ـB: برآن صوت آفرین

غمین بود از فراق آشنائی / طلب میکرد مسکین غم زدائی
ز پرده خادمی بیرون فرستاد / بخلوت گاه خویش آوازشان داد
دو بزم افروز ساز چنگ کردند / بدان فرخ مقام آهنگ کردند
صنم شهناز را چون دید بنواخت[۱] / شکر خورشید را چون دید بنواخت[۲]
بخون دیده لوح چهره بنگاشت / ز خود می‌شد برون خود را نگهداشت
مهی دید از ضعیفی چون هلالی / تراشیده قدی همچون خلالی
نهالی بود قدش خم گرفته / گل اطراف قدش[۳] نم گرفته
نشستند و نوائی ساز کردند / از اول این غزل آغاز کردند

الغزل

سروا[۴] چه شد که دور شدی از کنار ما / باز آ که خوش نمیگذرد روزگار ما
خاك وجود ما چو فراقت بباد داد / باد آورد بکوی تو زین پس غبار ما
وصل تو بود آب[۵] همه کارها دریغ / آن آب رفت و باز نیامد بکار[۶] ما
بودیم تازه و خوش و خندان چو برگ گل / ایام برد غیرت[۷] و بنهاد خار ما
پژمرده غنچهٔ دل پر خون ز مهر جان / بنمای رخ بتازگی ای نوبهار ما
تو چشمهٔ حیاتی حاشا که[۸] بر دلت / خاشاك ریزه‌ای بود از رهگذار ما
از یار و از دیار جدا مانده‌ایم هیچ / بر یار نزد ماست خبر نزد یار ما[۹]

مثنویه

چو خورشید آن دو گل رخسار را دید / بر آمد سرخ چون گل خوش بخندید
ز شادی ارغوان بر زعفران[۱۰] کاشت / ولی چون غنچه راز دل نهان داشت

---

۱ ـ C: بشناخت ۲ ـ B: بشناخت C و D: بگداخت ۳ ـ B: حدش
۴ - B: یارا ۵ ـ B: یار ۶ ـ B: نگار ۷ - B و D: عشرت ۸ ـ C: خاشاك
۹ ـ B و C: نی نزد ما ز یار خبر نی دیار ما ۱۰ ـ C: زعفران بر ارغوان

لب شکر نوازش کرد نی را — شکر لب نیز خوش بنواخت وی را

بران صوت شکر شهناز زد[۱] چنگ — عقاب عشق در شهناز زد چنگ

ز سوز عشق چنگ آمد بناله — شکر خواند این غزل را بر غزاله

الغزل

آنکه عمری چو صبا بر سر کویت جان داد — چو شود گر همه عمرش[۲] نفسی آری یاد

در فراق تو چو بر نامه نهم نوك قلم — از نهاد قلم و نامه بر آید فریاد

بیش[۳] چون[۴] صبحدم[۵] دم که بدین دم چو چراغ — بنشستیم بروزی که[۶] کسی منشیناد

چو[۷] نفس[۸] نیست کسی را ببرم آمد و شد — آه کونین بیکبارگی از کار افتاد

اشك خود را همه در کوی تو کردیم بخاك — عمر خود را همه بر بوی تو دادیم بباد

عاشق روی تو هست از همه روئی فارغ — بستهٔ موی تو هست از همه بندی آزاد

مثنویه

چو بشنید از شکر گلچهره گفتار — ز بادامش روان شد دانهٔ نار

چو سالی بود کان ماه دو هفته — همه روز از ملامت بود کفته[۹]

همه روز آه بودی غمگسارش — همه شب اشك بودی در کنارش

بناخن گه خراشیدی رخ گل — ز حسرت گه خروشیدی چو بلبل

گهی در خون کشیدی رخ چو ساغر — گهی لب را گزیدی همچو شکر

بغیر از غم نبودی دلپذیرش — بجز دندان نبودی دستگیرش

همه شب تا سحر ننهادی از غم — چو نرگس بر گیاهی[۱۰] چشم برهم

چو با آواز ایشان خوش بر آمد — زمانی از در شادی در آمد

---

۱ ـ B و C : زد A و D : ده — ۲ ـ B : عمری — ۳ ـ D : خویش — ۴ ـ B : از
۵ ـ B و C و D : مده — ۶ ـ B : بنشینم که بدین روز — ۷ ـ C و D : جز — ۸ ـ B : نفسی
۹ ـ B و C : بدگرفته — ۱۰ ـ B : یك کنار

رفیقان بر نوای آن دو ناهید
چو دیدند آن نشاط و عیش خورشید

دو مه را بدرهای سیم دادند
دو گل را برگها بر هم نهادند

بوقت عزمشان دامن گرفتند
بدان هر دو شکر گفتار گفتند

شبست‌ای مطربان امشب بسازید
دل مه را [1] بصوتی مینوازید [2]

دم گرم و لب پر خنده دارید
رخ فرخ پئی فرخنده دارید

دم جان‌بخش تان جان میفزاید
نسیم وصلتان جان [3] میگشاید

شکر بنواختی هر دم نوائی
رهی برداشتی هر دم ز جائی

شکر بر عود هر دم عاشقانه
زدی بر آب رنگی از ترانه

صنم در پردهٔ دل [4] راز میگفت [5]
بنظم این قصه با شهناز میگفت

الغزل

مرا هوای خرابات و نالهٔ [6] چنگست
علی الدوام برین یك مقام آهنگست

نوای‌عیش [7] من ازچنگ راست‌میگردد
خوشا کسی که نوایش همیشه‌ازچنگست

بیا بیا و غمت را برون بر از دل من
که جمع شدغم بسیارو جای‌غم [8] تنگست

چه غم زناله واشکم ترا که‌شام وسحر
نشاط نغمهٔ‌چنگ و شراب گلرنگست

زاشك و ناله‌چه خیزد بمجلسی که‌درو
مدام خون [9] صراحی و نالهٔ چنگست

بچین زلف‌تو دل رفت‌ومیرودجان‌نیز
ولیك راه درازست‌و مرکبش لنگست

ترا ازان چه که آئینهٔ مه و خورشید
گرفته همچوعذارت ز آه‌من رنگست

توچون سپهر بلندی ومن‌چوخاك نژند
میانهٔ من و تو صد هزار فرسنگست

خبر پرسیدن خورشید از حال ملك جمشید و حال شهناز

چو از اغیار مجلس گشت خالی
صنم از [10] حال جم پرسید حالی

---

۱ ـ C: دل‌شیداD: دل‌شه را ۲ـB: درنوازید ۳ ـ BوC: مثال غنچه دلهاD: بسان...
۴ـC: در ۵ ـ C: می‌سفت ۶ ـ C: باده‌و ۷ ـ C: عشق ۸ ـ C: دل
۹ ـ C: جام ۱۰ ـ B و C وD: شکر لب

که آن مشکین[۱] حبیبم[۲] را چه حالست — درین غربت غریبم را چه حالست
یکایک قصهٔ جمشید گفتند — حدیث ذره با خورشید گفتند
به‌شیرین قصهٔ فرهاد بردند — به‌وامق نالهٔ[۳] عذرا سپردند
چو چشمش بر سواد نامه افتاد — ز مژگان عقد مروارید بگشاد
ز نظمش داد جان را قوت وقوت — ز اشك آراست لؤلؤ را بیاقوت
ز بویش یافت بوی آشنائی — نظر دید از سوداش روشنائی
سوادش چون سواد زندگان[۴] بود — معانی خوب[۵] و الفاظش روان بود
درو معنی بجای خود نشسته — چو مه روی نقاب از مشك بسته
گل اندام از شکر گوهر[۶] فشان کرد — معانی در لباس خط روان کرد
بر اوراق سمن ریحان همی کاشت — بخامه حال هجران عرضه میداشت
بر آورد آب حیوان از سیاهی — مرکب شد روان در چشم ماهی
حریر چین بپای[۷] خامه این بود[۸] — سر دیباچهٔ آن نامه[۹] این بود

نامهٔ خورشید به جمشید

بنام آنکه نامش حرز جانست — ثنایش برتر از حد زبانست
ز پیش خلوت[۱۰] خلوت گزینان — جلیس مجلس تنها نشینان
شفا بخشندهٔ دلهای بیمار — بروز آرندهٔ شبهای تیمار
* ازو باد آفرین بر جان[۱۱] جمشید — بدوفرخنده ماه وروز وخورشید

---

۱ ـ B وC: مسکین ۲ـ B وD : چینم ۳ـC: نامهٔ ۴ـ B وC: دیدگان
۵ـ B وC: روح ۶ـ B: از قلم شکر ۷ ـC: میان ۸ـ C: بنمود D: پیمود
۹ ـ C: آن ماه ۱۰ ـ C: انیس حضرت D: انیس خاطر ۱۱ ـ C: شاه
* درینجا D این چند بیت رااضافه دارد:
خداوندی که رزاق جهانست — نگه دارندهٔ کون و مکان است
خداوندی‌که او رانیست مانند — بری‌ازخوردوخواب‌وخویش‌وپیوند
ز بعد حمدحق رحمت هزاران — زما بادا ابر موسی عمران

سرشك گرم رورا میدوانم[1]
زجان و دل دعایت میرسانم

لیال الهجر طالب[2] یا حبیبی[3]
تو باری چونی آخر درغریبی

نسیمی نگذرد در هیچ مسکن
که همراهش نباشد نالهٔ من

مرا جز غم انیسی[4] نیست حالی
عفی‌الله غم که‌ازمن نیست خالی

زهجران تو هر دم میزنم آه
زوصلت‌هر نفس صد لوحش‌الله

کجا رفت آن زمان کامرانی
زمان عیش و عهد شادمانی

من و روی‌و نگارو آب ومهتاب
توپنداری که نقشی بود بر آب

دل‌من‌داشت‌وقتی خوش وصالی
تو گوئی بود خوابی یا خیالی

دو گل بودیم‌خوش‌در گلستانی[5]
ندیم[6] ما چو بلبل دوستانی

بر آمد تند باد مهرگانی[7]
پراکند آن نعیم بوستانی

چنین است‌ای‌حبیب‌احوال عالم
گهی شادی نماید گاه ماتم

فلك‌میگشت خوش‌چون‌جام[8] برما
بشادی میگذشت ایام بر ما

نگین افسر ما بود خورشید
حباب ساغر ما بود ناهید

بپاکی‌چون گل‌ازیك آب‌ویك گل
چولاله‌یك‌زبان‌چون‌غنچه‌یکدل

رفیقانی لطیف[9] وخوب دیدار
چو مروارید در یك سلك‌هموار

بناگه آن نظام از هم گشادند
گهرهایش ز یکدیگر فتادند

مرا غیر ازخیالت کوست‌در بر[10]
نیاید آشنائی در برابر

که پرسم‌حالت ای یار ستمگر
که‌آساید‌دمی این جان غمخور

سیاهی‌چند‌گردم‌مست‌وخونخوار
چوچشمت‌خفته‌ام دورازتو بیمار

بغیر ازسایه‌ام کس هم‌سرا نیست
هم‌آوازی مرا غیر ازصدا نیست

---

۱ ـ B: سرشك روى گرمت مى‌ندانم ۲ ـ B: الوصل طالت C : طالت ۳ ـ D : بمردم من یقین از بی حبیبی ۴ ـ BوCوD : ندیمی ۵ ـ D: بوستانی ۶ ـ BوCوD: قرین ۷ـ : مهرجانی D: بادی ناگهانی ۸ـ B: کام ۹ـ C: لطیفان ظریف ۱۰ ـ D: نیست درسر

[مرا فکر و خیال تست یارم خیال تست دایم یاد گارم]

شب و روزم چو ماه ومهر در تاب نه روز آرام میگیرم نه شب خواب

[زهجران جان من بر لب رسیده کسی این محنت ازهجران ندیده

همی سوزم چو عود از تاب هجران شب و روزم حزین وزار و گریان]

چو سنگم آتش اندر دل فتاده[۱] به سختی[۲] و درشتی دل نهاده

ز آه دل دل شب بر فروزم بآهی خرمن مه را بسوزم

بود کاخر شود دلسوزی من شب وصل تو گردد روزی من

مرا[۳] درغم که غم آمد فراهم که اندوهست و شادی هردو باهم

مخورانده که اندوهت زعسر ست که در پیش و پس عسری دو یسر ست

نه آخر هرشبی دارد نهاری نه آید هر زمستان را بهاری

چو نتوانم که نزدیکت نشینم طریقی کن که از دورت ببینم

دل زندانیی را شاد گردان ز بندی بنده ای آزاد گردان

حدیثم را چو دُرمیدار در گوش مکن زنهار پندم[۴] را فراموش

تو عهد صحبت ما خوار مشمار که حق صحبت ما هست بسیار

صنم در نامه میکرد این غزل درج بتضمین درغزل کرد این غزل[۵] خرج

الغزل

ای باد صبحگاهی بادا فدات جانم در گوش این صنم[۶] گو این نکته از زبانم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم کز هجر یك شکایت در گوش وصل خوانم[۷]

روزی که باتو بودم بدبخت همنشینم امروز کت بسالی روی چو مه ببینم[۸]

دانی چگونه باشد در محنت حبیبم زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم

۱ـ B: نهاده ۲ـ C و D: به سستی ۳ـ B: مرو ۴ـ B و C و D: عهدم
۵ـ C: این غزل راکرد بس ۶ـ D: شهم ۷ـ B: رانم ۸ـ D: نه‌بینم
[ ] از D

بادرد دل بگفتم[1] کان خوشدلی کجا شد — آخر مرا نگوئی دل گفت من چه دانم
خواهم که از جمالت حظی تمام یابم — وز ساغری وصالت ذوقی رسد بجانم[2]
آری گرت بیابم روزی بکام یابم — ورنه چنانکه دانی زین روز در بمانم[3]

رفتن جمشید بر در دژ و آمدن خورشید بزیر

بیامد نامهٔ عشقش بپایان — بخون دیده‌اش بنوشت عنوان*
در آن غم نامه چون دادسخن داد — دل خود در میان نامه بنهاد
بپیچید[4] و نهادش پیش شکر — که‌این غم نامهٔ من پیش جم بر
بگوی او را[5] اگر داری سر ما — بیا امشب گذر کن بر در ما
برین قصرست هندویی چو کیوان — که‌هست او بر در[6] خورشید دربان[7]
ز زیر قلعه بر بالا بدولاب — همه شب بهر بستان می کشد آب
بباید آمدن نزدیك آن دلو — چو خورشیدی نشستن خوش در آن[8] دلو
دگر بار از مدار چرخ شاید — که این دولاب ما در گردش آید
بگویم تا در آرندت بدولاب — شود باغ من از وصل تو سیراب
ترا ای آب حیوان چند جویم — بیا بار دگر ای[9] آب جویم
چو چرخ این یوسف زرین رسن را — برآورد از چه مشرق ببالا
دو بزم افروز خنیاگر چو ناهید — برون رفتند شاد از پیش خورشید
بشهرستان قیصر سر نهادند — ملك را زان سعادت مژده دادند
شکر بنهاد پیش شاه نامه — ملك صد بار بوسیدش چو خامه
بحرفی کز سوادش دیده برخواند — هزارش دامن زر بر سر افشاند

۱ـ D: با دل بدرد گفتم ۲ ـ B، ذوقی مدام رانم (D، ... یابم) ۳ـ B و D: نمانم
۴ـ B: ببوسید ۵ـ B: آری ۶ـ C: دژ ۷ـ D: تابان ۸ـ C: نشین‌دربرج
آن ۹ـ C: بر
* از B

بیاض کاغذش تعویذ جان ساخت | سوادش را سواد دیدگان ساخت
ملك با دیده یکسان می نهادش | از آن رو میچکید آب از سوادش
چنان[1] چون در لباس شب روان شد | ز سهمش روز در کنجی نهان شد
فرو شد آفتاب و مه بر آمد | ز سهم روز شب را برسر آمد
چو زنگی سیه در سهمگین شب | نهاد انگشتشان انگشت بر لب
هوا پوشیده چشم زهره و ماه | ز تاریکی کواکب کرده گم راه
ثوابت[2] کرد پنهان از فلك چهر | تو گفتی خود بریدند[3] از فلك مهر[4]
زمین از آسمان پیدا نمی‌شد | تو گفتی آسمان از جا نمی‌شد
بخواب اندر شده بهرام و ناهید | همه شب بر سر ره چشم خورشید
چو مه در جامهای شب روانه | سوی دژ شد ملك آنشب روانه
پیاده شکر و مهراب با شاه | چو ناهید و عطارد در پی ماه
بدان دژ متصل گشتند با خوف | همی کردند گرد آن حرم طوف
چوچشم جم سیاهی دید مهراب | که از خندق ببالا می کشد آب
ملك را گفت کین آن وعده گاهست | که شکر گفت و این شخص آن سیاهست
ز بالا منتظر بر منظری ماه[5] | نهاده دیدهٔ امید بر راه
سواری دید دل دادش گواهی | که خواهد دید از آنجا روشنائی
چمان شد سوی دولاب آن سهی سرو | روانی رفت چون خورشید در دلو
فرود آمد بشاه آن آیت حسن | چو ماه چارده در غایت حسن
چو بارانی که شب از لطف باری | فرو بارد بگلبرگ بهاری
ملك خورشیدرا شب در هوا دید | چوصبح صادق از شادی بخندید
روان چون سایه شددر پایش افتاد | گرفتش در کنار آن سرو آزاد

۱ـ B و D: جهان ۲ـ C: کواکب D: نوابت ۳ـ B: تو میگفتی بدیدند
۴ـ C: تو پنداری پرید ازآسمان مهر ۵ـ D: شاه

دو عاشق دستها در گردن هم — بسی بگریستند از شادی و غم
دو ماه مهربان دو یار عاشق — بشکل توأمان هر دو موافق[۱]
ملك را گفت ای جان‌ودل‌وهوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
کجا شد آن همه میثاق وسوگند — کجا رفت آن همه‌پیمان‌وپیوند
چرا ای سرو ناز از ما بریدی — مگر یاری دگر برما گزیدی
ز پیش دوستانم راندی ای‌دوست — بکام دشمنم بنشاندی ای دوست
تو رسوا کرده‌ای‌در کوی‌و برزن — همه راز مرا بر مرد و بر زن
مرا از تخت و گنج و پادشاهی — بر آوردی ازین بدتر چه‌خواهی
[تو همچون گل مدامی با پیاله — چو بلبل من قرین آه و ناله]

الغزل

مرا در جام خون دل مدامست — برون‌زین می بر اهل‌دل حرامست
میم‌عشق است وجزسودای این‌می — گر آید در سرم سودای خامست
[هر آنکس‌راکه مهر دوست باجان — مقابل نیست چون مه ناتمام‌است
اگر کام تو آزار دل ماست — بحمدالله دل با دوست کامست
شب تار من از روی تو روزست — صباح عیش از زلف توشامست]
مرا چشم تو کرد از یکنظرمست — چه محتاج می و ساقی و جامست

مثنویه

ملك چون ناز یار نازنین دید — فرو آمد سر و پایش ببوسید
بزاری گفت ای جان جهانم — گل باغ دل و سرو روانم

۱ـ B: مطابق
[ ] از B و C و D

جفا گفتی[1] و حق با جانب تست — یکی[2] من در وفا سخت آمدم سست
تو این بند از برای من کشیدی — تو این جور از جفای من کشیدی[3]
مرا گفتی که تا کی می‌پرستی — مرا از چشم تست این عشق[4] مستی

الغزل

خراباتی و رندست آشکارا — حبیبم آن حریف مجلس آرا
ببویش می کنم این مستی از می — و گرنه می چه در خوردست ما را
بیادش خون خم خوردیم لیکن — ستد از ما دل و دین خونبها را
مرا گرد خم و خمخانه گشتن — توئی مقصود وصل تست ما را
اگر وصلت نباشد خاك برسر — خم و خمار در گل مانده یارا
امر علی جدار دیار لیلی — اقبل ذا الجدار وذا الجدارا
و ما حب الدیار شغفن قلبی — ولکن حب من سکن الدیارا[5]

الفرد

چنین تقدیر بود و بودنی بود — پشیمانی نمیدارد کنون سود*

الغزل

ای دوست چه گویم که زهجر توچه دیدم — دشمن مکشاد آنچه من ازدوست کشیدم
چون میوهٔ ناپخته شد آبم[6] بدهن تلخ — تا[7] عاقبت کار بخورشید رسیدم

۱ـ B: کردی ۲ـ B و C: بلی ۳ـ D: بدیدی ۴ـ C و D: عین

۵ـ معنی این دوسطر این است:
مرور میکنم بردیوار دیار لیلی (دیار جمع دار=خانه) میبوسم این دیوار و آن دیوار را ـ و نه عشق دیار فریفته میسازد قلب مرا ولیکن عشق آنکه ساکن در دیار است. بعبارت دیگر «عشق وشوق منزل او نیست که مرا بی‌قرار میسازد بلکه شوق آنست که در آن منزل ساخته».

۶ـ B: شدستم C: شدم من ۷ـ C: هم

* B: اگر من نیز حال دل بگویم — هزاران رخ بخون دل بشویم

آمد که مرا در نظر خویش[1] بسوزد
یاری که چو[2] پروانه بشمعش طلبیدم
ای بس که من اندر طلبت گوشه بگوشه
چون دیده بگردیدم وچون اشك دویدم
هر گوشهٔ چشم خوشت ارباب[3] جهانیست
من درغمت ازهردو جهان گوشه گزیدم
قطعا نرسیدم بعقیق لب شیرین
چندانکه چو فرهاد لب گور[4] بریدم

مثنوی

ملك را گفت مهراب ای خداوند
دریغست اینچنین دردانه در بند
ازین شکر چرا در تنگ باشد
چنین گوهر چرا در سنگ باشد
کنون تدبیر باید کرد مارا
مگر کان چشمه بگشاید زخارا
همی باید زدن بر آب صد رنگ
بود کاید برون این دولت[5] ازسنگ
درین غم شد فزون درد دل ما
به افسر میگشاید مشکل ما
چو زر دارد بغایت دوست افسر
چو نرگس نیست چشمش جز که برزر[6]
زر بسیار باید خرج کردن
در آن احوال خود را درج کردن
مگر کافر بزر سر اندر[7] آرد
بگوهر کار ما چون زر برآید
شدست این در جهان مشهور باری
که بی زر [بر] نیاید هیچ کاری
وزان گل در کنار دوستانست
که اورا[8] دایماً زر در نهانست[9]
دم صبح از پی آنست گیرا
که در کامش زر سرخست پیدا
ملك چون این سخن بشنید ازوی
بدو گفتا که ای یار نکو پی
بهر کنجی مرا گنجیست مدفون
پر از لعل نفیس و در مکنون
کنیزی نیز دارم نام شاهی
ازو بستان گهر چندانکه خواهی
گهر میریز هم بالای افسر
بزر در گیر سر تا پای افسر

۱ـ B: دوست ۲ـ B: ز ۳ ـ B : ... چشم توبه از ملك جهانی C : چشم خوشش از ناز ۴ـ C: کوه ۵ـ B وD: گوهر ۶ـ B: بزردرگیر سر تا پای افسر
۷ـ C: مگر افسر بگوهر سربر ۸ـ C: کهگل خود ۹ـ B: میانست D: دهانست

چو دید اندر سخن خورشید را گرم ملك چون موم شد یکبار گی نرم

ز مرغان هیچ می‌نشنید گوشی[۱] جز آواز خروش می فروشی[۲]

همه شب هردو جام وصل خوردند ز دم سردی صبح اندیشه کردند

ملك در نیم شب آهی برآورد فرو خواند این رباعی از سر درد

رباعی

امشب که شبم بوصل تو میگذرد دامی‌ز سر زلف خود آن دام خرد

برروی هوا بگستران[۳] تا ناگاه زاغ شب ازین سراچه بیرون نپرد

الفرد

بوصف الحال خورشید دل افروز دو بیت آورد مطبوع وجگرسوز

رباعیه

امشب که شدی ماه فلك مهمانم بنشینم و داد خویش ازو بستانم

ورصبح نفس زند بآه سحری برخیزم و شمع صبح را بنشانم

فرد

چو جم بشنید نظم همچو آبش فرو خواند این رباعی درجوابش

رباعیه

امشب شب آنست که دل خیره شود وز عشرت ما چشم فلك خیره شود

ای صبح تو دم مزن که ترسم زدمت آئینهٔ عیش عاشقان تیره شود

۱ـ B: روزی ۲ـ C: از نی خروشی B: خروشی وقت روزی ۳ـ B: برروی تو انگشت زنم

وله ایضاً فی الرباعی

امشب شب عیش است طرب سازان را — بنواز بتا ببوسه جان بازان را
گر صبح گریبان شب تار درد — از تار سر زلف رفو ساز آن‌را

مثنویه

زناگه خنده‌ای زد صبح دم سرد — ازان یك خنده شب را منفعل[1] کرد
شب هندو معنبر زلف بربست — زجای خویشتن خورشید برجست
گرفت آن‌ماه تابان‌را در آغوش — چوزلف آوردا ندر گردن و گوش *
لبش بوسید وشیرین قطعه‌ای گفت — بگوهر قطعهٔ یاقوت را سفت

القطعه

شب دوشین بت نوشین لب من — چو میکرد از برم عزم جدائی
بدان‌تر کیبش‌اندر[2] بر کشیدم — چه بودی گر نبودی[3] روشنائی
چو آخر داشتی با آشنایان — سری از بیوفا و[4] بیوفائی
میان آشنایان روز اول — چه بودی گر نبودی آشنائی

مثنویه

ملك بوسید پای[5] یار مهوش — سبك از آب زد نقشی بر آتش
برفت آن عمر نیز آهنگش[6] از پیش — بصوت نرم[7] خواند این قطعه باخویش

قطعه

بوقت صبح کان خورشید بد مهر — روانه گشت و می‌شد در عماری

۱ـ B: منهزم ۲ـ B وC وD: بدان تاریکیش دربر ۳ـ B وC: چه‌گفتم گفتمش کای
۴ـ C وD: سر بیگانگی ۵ـ C، دست ۶ـ C: عمر پیش آهنگ ۷ـ C: نظم
* از B و C

نقاب عنبرین ازلاله بر بست زسنبل برگ سوسن کرد عاری
بنرگس کرد سوی من اشارت که‌چون‌تو بیش‌ازین[1] فرصت نداری
تمتع من شمیم عرار نجد فما بعد العشیة من عراری[2]

رفتن خورشید بآن قلعه و بازگشتن [جمشید به شهر]

چمان‌شد بر لب آب‌آن سهی‌سرو بجای آب، یوسف رفت در دلو
دگر بار آن مقنع ماه دلکش فتاد از چرخ گردان‌در کشاکش
زچاه مصر شد تا چاه کنعان چنین باشد مدار چرخ گردان
چو خورشید بلند عالم آرا توجه کرد ازین پستی ببالا
صباحی گشت تاری روز جمشید که رفتش بر سر دیوارخورشید
پریشان از جفای گردش دهر ز پای قلعه سر بنهاد در شهر
زهر جنسی متاعی کرد پیدا ز لعل و گوهر و دیبای زیبا
بمهراب جهان گردیده بسپرد که پیش افسر این می‌بایدت برد
به‌افسر گو که این دیبا و گوهر ز چین بهرم فرستادست مادر
اگرچه نیست حضرت[3] را سزاوار دران در گه[4] بشوخی کردم این‌کار
بر افسر شد آن صورت گر چین زهر جنسی حدیثی[5] داشت رنگین
سخن در درج گوهر درج میکرد حکایت را بگوهر[6] خرج میکرد
بهر دیبا حدیثی نغز می‌بافت بتحسین دُرّ زه در گوش می‌یافت[7]

۱ـ B و C: بیش از نظر ۲ـ بهره برگیرازبوی خوش عرار نجدـ پس نیست بعد از شامگاهان ازآن عرار.

عرار نوعی نرگس‌زرد و خوشبوست‌که‌درنجد(عربستان) می‌روید. عرار نجد بمعنی‌خصوصیات یادآور سرزمین محبوب و یادآور خوشیها ولذات آنست.

(این شعر مربوط بدیوان منسوب به‌مجنون لیلی‌العامریه است‌که شخصی بنام ابوبکرالوالبی جمع‌آوری کرده وطبع ونشرشده است).

۳ـ C: قصرت ۴ـ C: ازآن دان‌کو ۵ـ C: متاعی ۶ـ D: بافسر ۷ـ C: زتحسین گوهری درگوش میداشت

هزارش قطعه بد از لعل و گوهر — نهاد آن یك بیك در وجه افسر
ز هر جنسی برای افسر آورد — برش هر روز نقدی دیگر آورد
کنیزان را زر پیرایه بخشید — بلالایان[۱] ز لؤلؤ مایه بخشید
شدی مهراب گه گه نزد بانو — سخنها راندی از هر نوع با او
دمی گفتی صفات حسن جمشید — رسانیدی سخن را تا بخورشید
گه از قیصر گه از فغفور گفتی — گه از نزدیك و گه از دور گفتی
چنان با مهر مهراب اندر[۲] آمیخت — که طوق شوق او در گردن آویخت[۳]
شبی در خوش بدین[۴] وقتی و حالی — به افسر گفت من دارم سؤالی
ز خورشید آن مه تابان چه دیدی — کزو یکبارگی دوری گزیدی
بود فرزند مقبل دیده را نور — نشاید کرد نور از چشم او[۵] دور
چنان شمعی تو در کنجی نشانی — کجا یابی فروغ شادمانی
از آن[۶] شمعی کسی بی نور دارد — چنان روحی کس از خود دور دارد
چو خورشید تو باشد در چه غم — بدیدار که خواهی دید عالم

جواب دادن افسر مهراب را

چو بشنید آن فسون[۷] افسر ز مهراب — ز شبنم داد برگ لاله را آب
بپاسخ گفت کای آرام مادر[۸] — مرا هست از فراقش جان پر آذر
ولیکن چون کنم کان سرو مهوش — چه[۹] هموارست ناهموار وسر کش
چو ابر اندر دلش غیر از هوا نیست — ولی یك ذره در رویش حیا نیست
بمی پیوسته آب روی ریزد — چو نرگس مست خفتد مست خیزد
بنامیزد سهی سرویست آزاد — هوای سروش اورا داد بر باد

۱ـ B: غلامان را ۲ـ B: مهراب با افسر ۳ـ C: تو پنداری که آب اندر شکر ریخت
۴ ـ B و D: خوشترین ۵ ـ B: خود ۶ـ C: چنان ۷ـ C: سخن ۸ـ C: جان برادر ۹ـ B: که

نگاری دلکش است ازدست رفته — شکاری سرکش است ازشست رفته
چو گل در غنچه باید دختر بکر — درونش خالی[1] از اندیشه وفکر
کند پنهان رخ از خورشید وازماه — نباشد باد را در پرده‌اش راه
اگر در گوشش آمد[2] بانگ بلبل — بر آشوبد دلش از پرده چون گل
اگر با بکر گردد باد دمساز — برو چون گل بدرد پردهٔ راز
ازان پس سر برسوائی کشد کار — نهد[3] راز دلش در روی بازار
نماند در جوانی رنگ و بویش — بریزد در جوانی[4] آبرویش

پاسخ دادن مهراب افسر را

بدو مهراب گفت ای افسر روم — بتو آباد باد این کشور روم[5]
کنون در زیر این پیروزه چادر — کسی را نیست چون خورشید دختر
کسی دایم به تنهائی نسازد — که تنهائی خدا را می برازد
زجنس خویش گیرد هر کسی جفت — خدایست آنکه بی یار است و بی جفت
درین نه پردهٔ پیروزه پیکر[6] — زن از خورشید عذرا نیست برتر
بهر ماهی شبانروزی بخلوت — کند در خانه‌ای با ماه صحبت

القطعه

آن شنیدستی که ارباب تجارت گفته‌اند — مهر بر دختر منه گر خود بود چون ماه و خور
مایهٔ شر و فساد اهل عالم دخترست — گر بود شیرین چه خواهد خاست ازوی غیر شور
خوابگاه دختر پاکیزه روی پارسا — یا کنار شوی باید یا میان خاك گور

۱ـ C: در دل بسته　۲ـB وD: برگوشش آیدC: آید　۳ـ B وC: فتد　۴ـ C: پیش مردم　۵ـ Bو C: بوم　۶ـ B: بنگر

المثنوی

مهی بگزین و جفتش ساز باخور / طلب کن بهر او شوئی فراخور
چو افسر برد پی کان غنچهٔ راز / بدو خواهد نمودن[۱] راز دل باز
دمی‌خوش‌چون‌صبا[۲] میکرد در کار / در آورد این سخن او را بگفتار
مرا دردی هست نهانی در دل / سخنهایت همه خوبست وشیرین
جوابش داد کای صورت گرچین / که پیدا کردن آن‌هست مشکل
بطفلی نام کردست[۳] آن گل اندام / به‌شادی ، شاه‌پور خسرو شام
مرا امروز قیصر مژده ای داد / که فردا میرسد از راه داماد
نه من‌میخواهم‌این‌وصلت نه‌دختر / نمیدانم چه خواهد کرد اختر
مرا چون دل دهد کان روشنائی / کند روزی زچشم من جدائی
سخن را بر سخندان باز شد در / زبان بگشاد مهراب سخنور
زمین بوسید و گفتش ای‌خداوند / تو باشخصی گزین خویشی‌وپیوند
که‌باشدسایه‌وش‌یکرنگ‌ویکبوی / نه گاهی‌همچوموم‌وگاه چون‌روی
شما را این صنم جانست در تن / کسی‌خودچون‌سپارد جان‌بدشمن
بدانست افسر رومی که‌برچیست / حدیث چینی و مقصود او چیست
سخن پرسید باز از حال‌جمشید / که بامن باز گوی‌احوال‌جمشید
بیا اصلش بگو تا از کیانست / که با او فرو فرهنگ کیانست
یقین دانم که او بازارگان نیست / که او را شیوهٔ بازاریان نیست+
قدم هر یك[۴] زکژی بر کران نه / حکایت راست بامن در میان نه
برافکند از طبق مهراب سرپوش / برون‌شددیگ‌رازش‌رازسرجوش[۵]

۱ـ C: دمیدن ۲ـ C: دمی اندیشه را ۳ـ B: نامزد گشت ۴ ـ B و C: یك سر
۵ ـ C: برون زد راز دیگش را ز سرپوش
+ از B و C و D

زآغاز حکایت تا بآنجام — زهر بابی حکایت کرد بامام ×
چومهراب این حکایت را فروخواند — خجل گشت افسر وخیره فروماند
زمانی خیره گشت از حال جمشید — فرو شد ساعتی در فکر خورشید
سخن باز از سخن گستر بپرسید[1] — ازان خاموشیش مهراب پرسید[2]
زمانی منفعل بنشست و برخاست — ازان خلوت بر جمشید شد راست
که شاها درج دل را بر گشادم — بر افسر درّ[3] پنهان عرضه دادم
دوا زهر هلاهل بود خوردم — علاج آخرین داغست کردم
فکندم کشتی اندر بحر خونخوار — ندانم چون بر آید آخر کار

الفرد

ما رقمی میکشیم تا بچه خواهد کشید — ما هوسی می‌پزیم تا بچه خواهد رسید

مجلس داشتن جمشید

ملك گفتا بباد ای صبح اصحاب — کزین معنی شود خورشید در تاب
که چون روز از چه کردی رازرسوا — دریدی پرده همچون صبح بر ما
ملك پر کین شده[4] از قول[5] مهراب — بنزد افسر آمد رفته در تاب
گمان می‌برد کو رنجیده باشد — ز مهر جم دلش گردیده باشد
چو دید از دور جم راپیش خودخواند — بر تخت خودش نزدیك بنشاند
بدو گفت ای پسر چونی کجائی — چه شد کز ما جدائی می‌نمائی
بدیدار تو هستم آرزومند — ز گفتار تو می‌باشیم خرسند
نداری با هواداران ارادت — مگر در چین چنین بودست عادت

۱ ـ B: نپرسید — ۲ ـ B و D: ترسید — ۳ ـ B: راز — ۴ ـ B و C: سر پر زکین
۵ ـ B: فعل
× از B و D

بگرد عذر میگردید ازین باب[1] بچشمی دیگرش میدید ازین باب[2]
ملك پیشش زمین بوسید و برخاست بهر وجهی ز بانو عذرها خواست
ز ساقی جام جان افروز میخواست نثار و بوی[3] مجلس را بیاراست
بمجلس شکر و شهناز را خواند حریفان خوش دمساز را خواند
چو مجلس گرم گشت از آتش می شکر در اهل دل زد آتش نی
ملك را یاد آن سیل[4] آتش افروخت بشهناز این رباعی را در آموخت

رباعیه

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد آورد گلی و در کنارم بنهاد
چون زلف صنم نهاده بودم دامی ماهی بگذار آمد و در دام افتاد

وله ایضا

چو شهناز این رباعی ساخت برچنگ فرو خواند این غزل شکر بآهنگ

ایضاله

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما بی‌حضورت هیچ نوری نیست درایوان‌ما
گر بسامان سر کویش رسی ای باد صبح عرضه‌دار این شرح حال بی‌سروسامان‌ما
شرح سودایش که دل باجان مرکب‌کرده‌است بر نمی‌آید بنوك كلك سر گردان ما
دردل‌ما خارغم بشکست‌وغم دردل‌نماند چیست‌یاران چارهٔ‌این درد[5] بی‌درمان ما
دوستان گویند دل را صبر فرمائید صبر چون کنم‌ای‌دوست چون دل نیست‌درفرمان‌ما
درفراقش‌چیست‌یارب[6] زندگانی‌راسبب سخت روئی فلك یا سستی پیمان ما

---

۱ و ۲ ـ C: بار ۳ ـ B: بناز و نوش ۴ ـ C: باده آن شب
۵ ـ B: راز C: غمهای ۶ ـ C: گوئی

مثنوی

چـو افسر نغمهٔ جمشید بشنید — دمیده سبزه گرد سوسنش[۱] دید
بپای مـور فـرش گل سترده[۲] — بموران مهر جمشیدی سترده[۳]
چوخط این‌تازه شعرروح‌پرورد — بطبع نـازك او سر بـر آورد[۴]

الغزل

خطت هرروز رسمی نو درآرد — بخون من براتی دیگر آرد
صبا[۵] ازچین زلفت برسر روم[۶] — سپاه شب بگرد مـه در آرد
ز هندستان زلفت طوطی آمـد — کـه در منقار تنگ شکر آرد
بشوخی‌سر برآوردست بگذار[۷] — خطی کورا بدین رو[۸] سردرآرد
چوسودای خیال خال و زلفت — جهان‌را بر من خاکی‌سرآرد
تن پرحسرت من[۹] خاك گردد — ز خاکم باد گـرد عنبر آرد
نباتـی کز سویدایم[۱۰] برویـد — ز جنت جنة‌السودا بـر آرد

مثنوی

چو بشنید این سخنهای دلاویز — ملك را شد لب‌شیرین شکر ریز
زبان‌بگشاد و دُر برافسر افشاند — بوصف‌افسر این‌مطلع‌فروخواند

قطعه

ای‌آفتاب جرعهٔ[۱۱] رخشده[۱۲] جام تو — مـه ساقـی مدامی دور مدام تـو

---

۱ ـ B: نسترن ۲ ـ C: سپرده ۳ ـ D: سپرده ۴ ـ D: سر بدر کرد
۵ـ B و C و D: کشد ۶ـ B: لشکـر شام C و D: کشد لشکر زچین زلف بر روم
۷ ـ D: مگذار ۸ ـ C: بدینها ۹ ـ B: حسرتم‌گر ۱۰ ـ C: سویدایت
۱۱ ـ B: ای نور آفتاب ز ۱۲ C ـ : بخشنده

ای درسواد شام دو زلفت هزار چین — فرمان بر غلام توای من غلام تو[1]

خورشید پادشاه سپهر سریر باد — تا حد نیم روز کشیدست نام تو[2]

تا برزرست نام تو[3] هر جا که خسرویست — بر سر نهاده افسری از زر خام[4] تو

مثنوی

بسرمستی ملك را گفت افسر — چه میخواهی بخواه از سیم، اززر

تو فرزندی مرا از [من] مکن شرم — تو خورشیدی مرا[5] بامن بر اگرم

فدایت میکنم چندانکه خواهی — ز تخت و گنج و ملك و پادشاهی

ملك بنهاد سر در پای افسر — بدو گفت ای سر من جان[6] افسر

باقبال تو ما را هیچ کم[7] نیست — برویت خاطر شادم دژم نیست[8]

ولی خواهم که بهر جاندرازی — کنی بیچارگان را چاره سازی

اسیران را ز غم گردانی آزاد — دل غمگین غمگینان کنی شاد

بزندانت مرا جانیست محبوس — مگردانم ز جان خویش مأیوس

دلم را داشتن در بند تا چند — برون آور دل و جان من از بند

جهان بانو نهاد انگشت بر چشم — بدو گفت ای بجای نور در چشم

دل و جان در تن از مهر[9] تو دارم — بجان و دل همه کارت بر آرم

بنازش در کنار آورد افسر — نهادش بوسها بر چشم و بر سر

بدو میگفت دانی آنچه بوس است — کنار مادر زیبا عروس است

ستون سیم کردش حلقهٔ گوش — فکند این دُر ز نظمش در بن گوش

الغزل

مخور انده که همه کار بکام توشود — شادی آید ز بن[10] گوش غلام توشود

---

۱ ـ B: برنیم روز خیل کشیدست شام تو ۲ ـ B و C و D: فرمانبر غلام تو ای من غلام تو
۳ ـ B: تو پادشه نشانی و ۴ ـ B و C و D: بنام ۵ ـ C: مها ۶ ـ C: پای
۷ ـ B: غم ۸ ـ B و C: زملك وپادشاهی هیچ کم نیست ۹ ـ C: در بر از بهر ۱۰ ـ B: که ازین

آنکه یاقوت لبش در نظر تست مدام / شکرین پستهٔ او نقل[1] مدام توشود

بعد از این خطبهٔ اقبال بنام تو کند / عاقبت سکـهٔ خورشید بنام توشود

آخر این مرغ همایون که دلت دانهٔ اوست / آید از روی هوا بستهٔ دام توشود

چشم ارباب نظر خلوت خاصت گردد / خون ارباب غرض جرعهٔ جام[2] توشود

بیرون آوردن افسر خورشید را از حصار

چو صبح از کوه بنمود افسر زر / ز کوه آمد برون خورشید خاور

پس افسر بـر سمند عزم بنشست / بباز[3] آورد بـاز[4] رفته از دست

زشهرستان بسوی دژ روان شد / زشهر تن بشهرستان جان[5] شد

بر ماه مقنع شـد بـه نخشب[6] / مهی را یافت همچون ماه یکشب

چو دُرّی در صدف تنها نشسته / زهریك غمزه عقدی در گسستـه

چو چشم ناتوان چشمیش[7] بیمار / چو چشمه[8] چشمهایش رفته درغار

چو عکس طلعت خورشید رادید / سرشك لاله گون از دیده بارید

سرشك افشان گرفت اندر کنارش / که بنشاند باشك از دل[9] غبارش

چو مادر حال دختر را تبه دید / چو چشم خور جهان تنگ و سیه دید

بپوزش گفت ای تـرك خطائی[10] / خطا کردم ز تقدیر خـدائی[11]

بزاری گفت ای سرو گل اندام / فدای چشم مخمور تـو بـادام

بسی برشکر و گل بـوسهـا داد / شکر پاسخ سر افسانـه بگشاد

بتندی گفت ای بـد مهـر مادر / مـرا بهر چـه افکندی در آذر

---

۱ ـ C: لعل ۲ ـ B: دام ۳ـ C : بیاد D: بناز ۴ـ C و D: یار

۵ ـ B: بسوی جان روان ۶ـ B : چو در دژ شد بنزد آن شکرلب C: به مرکب

۷ ـ B: خویش C: چو جسم ناتوانش چشم ۸ـ C: غنچه ۹ ـ C: باشگ خون

۱۰ ـ C و D: خطا من ۱۱ ـ B: خطا کردم خطا کردم خطائی C و D: خطا کردم خطا کردم خطا من

چو بامن[1] رستم وسامی[2] بهر حال چرام افکنده‌ای بر کوه چون زال

بگو تازین جگر گوشه‌چه دیدی که او را بیگناه از خود بریدی

مرا رسوای خاص و عام کردی میان انجمن[3] بد نام کردی

بگفت این قصه و بسیار بگریست وزان زاریش مادر زار بگریست

برون آوردش از غمخانهٔ سنگ[4] چو لعل از سنگ و همچون شکر از تنگ

همان دم چتر شاهی باز کردند عماری را بدیبا ساز کردند

گل آمد در عماری سوی بستان مه هودج نشین شد در شبستان

پری رخسار خوبان دلاویز بهار افروز گلبرگ شکر ریز

نسیم جانفزای و ارغنون ساز سمن بوی و نگارین روی شهناز

هزار و سیصد و هفتاد دختر همه خورشید روی و فرخ اختر

که پیش آن صنم در کار بودند بدان درگاه خدمتکار بودند

یکایک با نثار و هدیه و ساز خرامان آمده از درگهش باز

همی[5] روی طرب را باز[6] کردند همان آیین پیشین ساز[7] کردند

کبوتر گر بود صد سال در بند رود روزی سوی برج خداوند

آمدن شاهزاده ملك شادی پیش قیصر روم به‌خواستن دختر پادشاه روم خورشیدرا

چو شاه چین علم بفراخت بر بام نگون شد رایت عباسی از شام

بقیصر قاصدی آمد سحرگاه که اینك میرسد شادی‌شه از راه

ز درگه خاست آواز تبیره[8] شدند سرو روان[9] یکسر پذیره

همان کامد سپاه شام نزدیك ز گردش چشم گردون گشت تاریك

۱ـ C: چو مام ۲ـ B: اگر نه سامی ای مادر ۳ـ C: مردمان ۴ـ D: تنگ
۵ـ B وD: به می ۶ـ C، غازه D: تازه ۷ـ C: تازه ۸ـ D: دبیره
۹ـ C وD: شدندش سرکشان

شد از گرد سوار لشکر شام — رخ پیروزهٔ گردون سیه فام
بگردون بسکه گرد مرکبان رفت — زمین یکبارگی بر آسمان رفت
زبس رایت که بر روی هوا بود — هوا بر شکل شیر و اژدها بود
فتاده روی صحرا نیل در نیل — گرفته گرد کحلی میل در میل
چو چتر شاه شامی سر بر آورد — ز غیرت[1] گشت روی شاه‌چین‌زرد
همای چتر شاهی کرد پرواز — بزیرش جره بازی کرد پرواز
دمان چون صبح خنگی زیر رانش — گرفته شامیان خوش درمیانش
چو نیشکر نطاقی بسته زرین — کشیده قد سبزا رنگ شیرین
سهی‌سروی‌قدی خوش و کشیده[2] — خطش چون‌سبزه گرد گل‌دمیده
سراسر[3] روم در پایش فتادند — همه پا و رکابش بوسه‌دادند
چو آن فرزانگان را شاهزاده — بدید از دور حالی شد پیاده
ملك چون روی شادی شاه‌رادید — چو بیدازرشك شمشادش بلرزید
نبات از پستهٔ خندان ببارید — ملك راچرب و شیرین بازپرسید
ملك نیز از دل خونین چوپسته — جوابی داد زیر لب شکسته
روان گشتنداز آنجا سوی‌درگاه — ملك‌غمگین و با شادی همه راه[4]
حکایتهای رنگ آمیز میکرد — دمی میدادش وخود خون‌همی‌خورد
همه‌ره شهد می‌آمیخت در زهر — همی راندند با هم تا در شهر
بسوی برج و بارو بنگریدند — جهانی مرد و زن نظاره دیدند
نشسته ماه رویان روی در روی — پی نظاره کردن برج و باروی
تو گفتی بر کنار برج و باره — ببارید از فلك ماه و ستاره
سخن گویان‌وخندان‌هردویکسر — همی راندند تا درگاه قیصر

۱ـ C: حیرت
۲ـ B و C و D: برکشیده
۳ـ B و C و D: سران
۴ـ B: شادیه همراه

فضائی دیـد شادی میل در میل — کشیده پیل بانان پیل در پیل
خروش کوس بر گردون رسیده — اسد را زهـره از هیبت دریـده
دو رویه چاوشان استاده بر در — حمایل تیغ در بر چون دوپیکر
زپیش آستان تـا حضرت شاه — زمین بوسید شادی شـاه در راه
فراز تخت تـاج قیصری دیـد — زبرج[1] قصر کیوان مشتری دید
گرفت آن تاج زر در پای تختش — شهنشه خـواند بر بالای تختش
ز مهر دل مـه رویـش ببوسید — ز رنج راه شاهش بـاز پـرسید
ز دست راست زیر تخت قیصر — نهادند از بـرایش کرسی زر
ز ساقی خواست جامی تا بلب جان — بلوری کرده[2] پر لعل بدخشان
بنای و نوش یومی[3] ساخت ساقی — که زد صد طعنه برفردوس باقی

القطعه

بزمی که از نوای نوالش ببزم خلد[4] — روحانیان نواله برند از برای خور
بزمی که مانده‌اند هم ازیاد[5] مجلسش — حوران بزم روضهٔ فردوس در قصور
بود از شعاع[6] باده وعکس صفای جام — سقف فلک‌ززورق خور برده موج نور

المثنویه

می اندر گاوزر[7] چون زهره در ثور — قدح چون انجم و سیـاره در دور
بزانو آمـدی هـردم چمـانـه — نهادی چون قدح جان در میانـه
که در زیرش چو زرین شیشهٔ مل — قدح در دور وصهبا در تسلسل *

۱ــD: اوج ۲ـ C: بیاوردند بر ۳ـ B وC: بزمی ۴ـ B: بخوان‌نور D: بخوان خلد C: از برای ثوابش بجای خلد ۵ـ C: ز تزیین D: زخوبی ۶ـ B و C: فـروغ D: فروز ۷ـ D: جام‌زر

* از B وD نسخهC‌ازسطر ۱۴«می اندرکار...» تا آخر صفحهٔ ۱۳۷را فاقدست

نشسته چنگ و بر یاد خوش[1] دوست | از آن شادی نمی گنجید در پوست
ضعیف و ناتوان زانسان که گر باد | بر وحشی زدی صد راه فریاد
نشسته رود زن در کف چمانه | زدی بر آب هردم صد ترانه
بهر نوبت که بشنودی سرودش | فرستادی ز چشمان صد[2] درودش
چو عودی با شکر آمیختی عود | فتادی در دل جم آتش و دود
چو دم دادی مغنی ارغنون را | گشادی از دل جم جوی خون را
بزیر لب چو ساغر خنده میکرد | دل جم در درون خوناب میخورد
ملك جمشید بر پای ایستاده | بقیصر چشم و گوش و هوش داده
زمانی در ندیمی داد دادی | سر درج لطافت بر گشادی
گهی با ساقیان انباز بودی | گهی با مطربان دمساز بودی
میان شامیان از شام تا روز | چوشمع ازپای ننشست آن‌دل‌افروز
چو از تاریك شب بگذشت پاسی | ز می قیصر لبالب خواست کاسی
به‌شادی شاه داد آن جام روشن | ز مستی شاه نتوانست خوردن
ملك بستد ز دستش خدمتی کرد | بشادی شاه جمشید آن‌قدح خورد
ملك را در دل آمد زان خیالی | بر آن صورت شهنشه زد مثالی
که بهر بچه بازی طعمه آورد | ز منقارش فتاد و طوطئی خورد
اگرچه هرسه‌را[3] دردل نه این بود | چه شاید کرد چون‌قسمت‌چنین بود
ملك را گفت شادی‌شاه مست است | بجام باده کار شاه پست است[4]
ز گنجور افسر عزت گهرجو[5] | مرصع جامه و زرین کمر جو[6]
درآوردند خلعتها در آغوش | ز یکسو شاه را بردند بر دوش
شه آن تاج و کمر جمشید را داد | امید شاه روز امید را داد[7]

۱ـ B: چنگ خوش بردامن ۲ـ B: چشم جم ۳ـ B و D: اگر در شاه را
۴ـ B: کارش باز بستست ۵ـ B: افسری غرق گهرخواست D: گنج گهرخواست
۶- B وD: خواست ۷ـ B: را امید میداد

ملك سرمست و شاد آمد بگلشن بخلعتهای دامادی مــزیــن
نشست و پیش خود مهراب را خواند حــدیث رفته با او بــاز میراند
بدو مهراب گفت ای شاهــزاده بشادی شــد در دولــت گشاده
مئی خوردی که آن مشکین ختام است منیفالــك تــرا ایــن می تمام است
دگر کین جامه گر پوشید[1] در تو نباشد سرّ ایــن پوشیده بــر تــو
از آن جام می و این جامــهٔ من[2] چو می‌شد[3] دولت کار تــو روشن

وله ایضاً

چوشاه‌چین‌زمشرق‌رایت‌افراخت[4] سپاه‌شاه قیری پرچم انداخت[5]
ملــك در بارگــاه قیصر آمــد حدیث مجلس دوشین برآمــد
سخن زافتادن شهزاده برخاست ملك جمشید عذر لنگ میخواست
که در مرد افکنی می برسر آید کسی با می بمــردی بر نیاید
اگر با می کند شیری دلــیری در آخــر[6] مینماید شیر گــیری
هر آنکس کو کند با باده هستی در آخر سر نهد در پای مستی
هنوز آن شه غریبست اندرین بوم نمیداند طریــق و عــادت روم
یقین دانم که امروز ازخجالــت بود بــر خــاطرش گــرد ملامت
بساقــی گفت شاهنشه دگر بار که خیز از می بیارا گلشن یار
رواق دیده از مــی ساز گلشــن هوای خانه دار از جام روشــن
ز می ساقی چنان بزمی بیاراست که‌از بزم‌جنان فریاد برخاست
ملك را خواست میل دوستکانی[7] ز ساقــی خواست آب زندگانی[8]
ببزم آورد ساقــی کشتی می چو[9] دریا غوطه‌خوردی دردل وی

۱ـ B و C: کو پوشید ۲ـ D: در تن ۳ـ C: چو بیند ۴ـ D: انداخت
۵ـ D: سوی باختر تاخت ۶ـ C: دراومی ۷ـ D: دوستکامی ۸ـ D: حی جامی
۹ـ B و C: که

نهاد آن جام را بر دست جمشید زشادی خورد جم بریاد خورشید
از آن دریا نمی‌نگذاشت باقی دوم کشتی به‌شادی داد ساقی
چو چشم یار شادی بود مخمور ز سودای غم دوشینه رنجور
بسیماب کفش بر جام جمشید[1] ز مخموری تنش لرزان‌تر از بید
همی لرزید چون در دجله مهتاب و یا از باد کشتی بر سر آب
بکام اندر کشید آن کشتی می زد آن دریای آتش موج در وی
درون معده جای خود نمی‌دید بنا کام از ره لب باز گردید
بساط مجلس از می کرد گلگون ز بزم قیصرش بردند بیرون *
سر اندر پیش تا ایوان خود رفت خجل تا کلبهٔ احزان خود رفت
وزیران را بسوی بزم شاهی فرستاد از برای عذر خواهی
زمین بوسیده گفتند ای جهاندار بلطف خویشتن معذور میدار
که شادی شاه تاب می ندارد میش کم ده که طاقت می ندارم
ملك گفت اینچنین بسیار باشد ازین معنی چه عیب و عار باشد
بمعده لقمه‌ای داد او نه درخورد نیفتادش قبول آن لقمه رد کرد
می اندك نام[2] باشد چون لب یار که روح افزاید و عیش آورد بار
ز مستی جز خرابی بر نخیزد ز می بسیار آب روی ریزد
مرصع جامه‌ای چون[3] چرخ اخضر چو تاج چرخ تاجی[4] نیز بر سر[5]
دو جام زر چو ماه و مهر عذرا دو قرابه پر از لؤلوی لالا
زهر جنسی و نوعی برگی آراست فرستاد وازان پس عذرها خواست
پس آنگه جام شادی بر گرفتند سماع از پردهٔ دیگر گرفتند
همی خوردند می تا این گل[6] زرد ز جام زر لب مغرب فرو خورد

---

۱ ـ D: خورشید ۲ ـ B وC وD: نیك ۳ ـ B وC: چون قبای ۴ ـ C: ماهی
۵ ـ B: پر زگوهر ۶ ـ D: تا مهررخ
*از B و C و D

چو روی مشرق از وی[1] لاله‌گون شد | ملك مست از بر قیصر برون شد
به‌مهراب جهان گردیده‌می گفت | که ما را اختر اقبال شد جفت
سعادت یار و دولت یاور ماست | می عیش و طرب در ساغر ماست
مرا خورشید طالع نیك حالست | ولیکن ماه دشمن در وبالست
بیاران باز گفت احوال داماد | که چون افتاد حال او ز بنیاد
ز شادی شد دل مهراب خرم | ملك را گفت فارغ کن دل از غم
هر امیدی[2] که دشمن دارد اکنون | بکلی خواهد از دل کرد بیرون
جهان را کار خواهد شد بکامت | سعادت سکه خواهد زد بنامت
بدین شادی همه‌شب باده‌خوردند | بدین امید دل را شاد کردند

در صفت تاختن ملك جمشید با شادی شاه و نظارهٔ خورشید و افسر

چو خورشید فلك برداشت از چین | می یاقوتی اندر جام زرین
ملك در گفت و گوی عزم میدان | سر زلف سیه را کرده چوگان
سر بدخواه در چوگان فکنده | ز غبغب[3] گوی در میدان فکنده
بنزد قیصر آمد شاد و خورم | زمین بوسید کای دارای[4] عالم
شنیدستم که شادی شهسواریست | بمیدان نیز مرد کارزاریست
چو درمیدان سواری مینماید | ز مردان[5] گوی مردی[6] می‌رباید
چو در مجلس نشد دیروز پیروز | بباید میل میدان کردن امرز
بمیدان ارادت اسپ تازیم | بچوگان سعادت گوی بازیم
توان بودن کزین چابك سواری | خلاصی بخشدش زین شرمساری

---

۱ ـ B و C : می ۲ ـ C : هر آن‌مهری ۳ ـ C : به صنعت ۴ ـ D : سالار
۵ ـ B و C و D : بچوگان ۶ ـ B و C : مه را D : میدان

ملک بر پشت پران باد پائی | چو شاهینی مطوس بر همائی
بکف چوگان از زر[1] چون هلالی | مه و خورشید را خوش اتصالی
چو زلف خود فرس با[2] ماه می‌تاخت | بچوگان گوی باخورشید می‌باخت
از آنجانب در آمد خسرو شام | شد از گرد سپه گیتی سیه فام
هزاران مرد چوگان باز شامی | روان در موکب از راه غلامی
ز در ولعل بر سر نیم تاجی | که می‌ارزید هر لعلش خراجی
چو مه بر ادهم شاهی نشسته | میان بندی ز زر چون چرخ بسته
چومشکین زلف‌چوگانیش بردوش | بهر جانب هزارش حلقه در گوش
خبر بردند نزدیکان به‌افسر | که با جمشید شادی شاه قیصر
بمیدان گوی خواهد باخت امروز | فرس بر ماه خواهد تاخت امروز
برون از شهر قصری داشت قیصر | که بودش صحن میدان در برابر
ز ایوان افسر و خورشید عذرا | برون رفتند بر عزم تماشا
بران قصر بهشت آئین نشستند | نظر در منظر جمشید بستند
دو ماه مهر طالع چون ستاره | همی کردند در میدان نظاره
بر آمد از ره میدان روا رو | ز چوگانها هوا شد پر مه نو
ز هر جانب خروش نای برخاست | زمین چون آسمان‌ازجای برخاست
سران اسباب میدان ساز کردند | همای چتر شاهی باز کردند
ملک شادی شد اول اسپ در تاخت | بمیدان جلالت[3] گوی می‌باخت
گه از چپ گوی میزد گاه‌ازراست | ز سرداران قیصر مرد میخواست
ملک از جا براق جم بر انگیخت | زمین و آسمان را در هم آویخت
بچوگان گوی میبرد از مقابل | چو مه‌رویان بزلف از عاشقان دل
ز پی چندانکه شادی میدوانید | بجز گرد براق جم نمیدید

۱ ـ C: زرین   ۲ ـ B: خویشتن بر   ۳ ـ B وC وD: جلادت

به‌شادی باز گردان نیك پی روی چو اقبال و سعادت همرهش گوی
سیه رو ماند شادی بر سر راه نمی‌یارست رفتن بر ره[1] شاه
چنان بر گوی زد چوگان نیروی[2] که گوئی برد بیرون از فلك گوی
چو خورشید آن‌قدو شکل‌وشمایل بدید این بیتها میخواند در دل

[غزل]

باد صبا بگرد سمندش نمیرسد سروسهی بقد بلندش نمیرسد
برمه‌شکسته‌طرف کلاه‌است‌ازین‌سبب از چشم آفتاب گزندش نمیرسد
پایم به بند زلف گرفتار کرده‌است دردا که دست بنده به بندش نمیرسد
گرد سمند او بفلك میرسد ولی خنگ‌فلك بگرد سمندش نمیرسد

مثنوی

بهر گردی که می‌انگیخت جمشید بر آوردی غبار از جان خورشید
بهر گامی که اسبش بر گرفتی ز اشك آن خاك در گوهر گرفتی
صنم ازدیده گلگون اشك افشاند[3] ملك شبگیر[4] با گلگون همی‌راند[5]
ملك گوی ازهمه کس بیش می‌برد بهر صنعت که بود از پیش می‌برد
غریو اهل روم و شام برخاست ملك‌چوگان‌فکند و نیزه‌راخواست
درآمد خوش‌بطرد[6] و عکس کردن بطرد[7] بدسگال و عکس دشمن
سماك رامح از بالای افلاك ز غیرت نیزه را انداخت بر خاك
هزاران حلقه همچو زلف جانان زچوگان کرد[8] در میدان پریشان
ز پشت باد پا چون باد در تك برمح آن حلقها بربود یك‌یك

---

۱ ـ D: در پی ۲ ـ B: زهر سوی ۳ ـ C وD: گلگون سرشك از دیده میراند
D: ..... افشاند ۴ ـ B وC: شبدیز ۵ ـ C: ملك شبدیز را چون باد میراند
۶ ـ B: بطرز C وD: طرید ۷ ـ B: برغم D: برسم ۸ ـ B وD: بگستردند

برو شاهنشه از جان آفرین کرد ثنای قدرت جان آفرین کرد
به پیروزی ز میدان بازگشتند همان با نای و نی دمساز گشتند

صفت نخجیرگاه ملک‌زاده جمشید

چو این شهناز[1] زرین طبل‌خاور پرید اندر هوا با رشتهٔ زر
هزاران زاغ زرین زنگلهٔ باز بسوی باختر کردند پرواز
بصحرا رفت لشکر فوج برفوج زیاز و باز[2] و شاهین دشت‌زدموج
سوی نخجیر گه رفتند تازان[3] رها کردند بازان را بقازان
بهاران بودو صحرا چون رخ‌یار گل و نسرین‌وسنبل‌داشت‌در[4] بار
چو رخسار صنم گلها شکفته چو چشم آهوان بر لاله خفته
غزالان کنده سنبل از کلاله گوزنان رفته اندر خون لاله
نهاده و سمها کبکان بر ابرو به حنّا[5] پای رنگین کرده تیهو
چو دادی باز را جمشید پرواز دو منزل پیش او باز آمدی[6] قاز
چو یوز او[7] رسن بگشادی ازطوق[8] غزاله طوق‌دارش گشتی ازشوق
هزبری ناگهان برخاست ازدشت که‌شیر ازهیبتش‌روباه می گشت
دوچشمش چون‌دو دردرعین‌دوزخ دهان‌و سرچو چاه ویل و برزخ
چو دندان گرازش بود دندان چو تیغ تیز روز رزم خندان
خروشید از سر تندی چو تندر خروشان رفت‌سوی قلب قیصر[9]
جهان‌سالار جم ازدور چون دید که شیر آمدچو کوه ازجا بجنبید
براق گرم[10] رورا راندچون‌میغ بباريد از هوا بر شیر نر تیغ
هزبرجنگ‌چون‌یازید[11] چنگال گرفت اسب شهنشه را سر ویال

---

۱ - D: شهباز ۲ - C: ز باز و یوز ۳ - D: یازان ۴ - D: پر
۵ - دراصل: بجستی ۶ - DوB: به پیش بازجم بازآمدی C... به پیش جم ببازی آمدی باز
۷ - C: یوزانرا ۸ - C: ذوق ۹ - D: لشکر ۱۰ - C: برق ۱۱ - D: بازید

به‌نیرو گردنش راخرد بشکست * زپشت اسب قیصر بر زمین جست
چو شیر انداخت مرکب کرد آهنگ بسوی شاه و برشه کار شد تنگ
ملك جمشید ازین معنی بر آشفت عقابی کرد با زاغ کمان جفت
خدنگ چارپر زد بر دل شیر خدنگش خورد گشت ازجان خودسیر
بتیری چون ملك شیری چنان کشت زهازه خاست ازچرخ کمان پشت
ززخم ناوك جمشید جان یافت ز چنگال اجل قیصر امان یافت
روان قیصر سوی جمشید یازید[1] بیامد دست و بازویش ببوسید
ز زخم تیر او چون شیر نالید به‌فرزندی قیصر جم ببالید +
چوقیصر چشم زخم آنچنان یافت عنان ازصید گه بر بارگه تافت[2]

سخن گفتن قیصر

فرستادافسر وخورشیدرا خواند برخود چون مه‌وخورشید بنشاند
حدیث صید گاه و شیر وجمشید حکایت کردیك یك پیش خورشید
بدو گفت این پسر خسرو نژادست که‌خسروسیرت وخسرو نهادست
رخش آیینهٔ آیین شاهیست زسر تا پا همه فرّ الهیست
مرا مردهنر پرورد باید ز شخص بی هنر کاری نیاید[3]
کنون در کار شادی من حزینم غمی در دل همی آید چنینم[4]
عیار گوهرش گرچه درستست ولی یکبارگی در کار سستست
بهر بابی که کردم آزمایش ندیدم یك سرمو زان گشایش
زجاه وگوهر ارچه بانصیب است ولی درکار چون تیغ خطیب است

۱ ـ BوD: بفرزندی چو جم قیصر بنازید
۲ ـ D: ز زخم ناوك جمشید جان یافت
۳ ـ B: کس را نباید
۴ ـ D: جز اینم
*از B و C
+ ازCوD

خـرد تیغ خطیبش مـی‌شمارد — که قطعا هیچ برّائـی نـدارد

چو بشنید این فسانه افسر از جفت — بدو کرد آفرین از مهر و پس گفت *

بدان شاها حقیقت کان جوانمرد — که دیدست او بسی گرم و بسی سرد

به پیش من کنون علم الیقین[1] است — که نـور دیدهٔ فغفور چین است

هـوای خـدمت درگـاه قیصر — بر آوردش ز تخت و گنج و افسر

نشاط پایهٔ تخت خداونــــد — چو یاقوتش ز جای[2] خویش بر کند

الغزل

عشق مرا از هزار کار بر آورد — گرد جهانم هزار بار بـر آورد

یار مرا خوی تنگ بود بعادت[3] — عشق دلم را بخوی یار بر آورد

لشکر سودای عشق برسر من تاخت — از تن خاکی من غبار بر آورد

خیز و بیا چشم روزگار بر آور — کز تو مرا چشم روزگار بر آورد

با تو[4] بیا تا دمی بکام بـر آرم — هان[5] که فراقت ز مادمار بر آورد

کار من جان بلب رسیده بر آور — زان لب شیرین کزین هزار بر آورد +

هر که به بحر محیط عشق فرو رفت — سر بسر کوی آن نگار بر آورد ×

بس که مرا چون صبا هوای خیالت — گرد گلستان و لاله‌زار بر آورد

قد تو در چشم من به‌جلوه در آمد — سرو سهی را ز جویبار بر آورد

المثنوی

بپاسخ گفت بانـو را جهاندار[6] — نخست اندیشه بایدا ندرین کار

۱ـ C: عین‌الیقین ۲ـ C: کان ۳ـ D: بغایت ۴ـ B: زود ۵ ـ B: زان

۶ـ B: کای جهاندار

* بجای این بیت در D آمده است:

زمین بوسید افسر گفت ای شاه — فلک بادت مطیع حاك درگاه

+ از B و C و D × از B و C

نیابی خیر ازآن شاخ بـرومند — که سازد با درخت خشك پیوند
چرا در خاك سیمی[1] مـی کنم گم — کـه می ناید بچشم کحل[2] مردم
بـر طوبی ز خلد جاودانـی — بـر او[3] غیر ذی زرعش نشانـی
هرآنکو کرد با ناجنس پیوند — قرین بد گزید از بهر فرزنـد
بجای نور چشم خویش بد کرد — بدست خویش قصد جان خود کرد
اگر چه قطره زاد از ابر لیکن — ببحر افتاد و شد در بحر ساکن
بلطف خویش بحر او را بپرورد — یتیم بحر نـام خویشتن کـرد
بزرگی و هنر از یم در آموخت — هنرهای بزرگان زوهم آموخت
چو صاحب مکنت و صاحب هنر بود — سزای گوشوار و تـاج زر بـود
تو یك[4] مه گر بلطفش پـرورانی — بخورشید جهان تابش رسانـی
تو خورشیدی جمال او مه نـو — نظر میداد[5] از لطف تـو پرتـو
گرفتم خود نه از فغفور چین است — خردمندیش مارا خود یقین است
همه شب بود با قیصر درین راز — همی راند ازغم وشادی سخن باز

پیغام فرستادن شادی به قیصر جهت خواستاری دختر وجواب دادن قیصر شادی را

چو رای هند رخ برتافت قیصر — نمود ازملك چین رخشنده افسر
تقاضای عروسی کـرد دامـاد — بر قیصر بخواهش کس فرستاد
شه رومی به ابرو چین در آورد — تأمل کرد و آنگه سر بر آورد
که شادی شاه نور دیدهٔ ماست — ولیکن هست ازومارا سه درخواست
نخستین از پی کـابین دختر — دهد یك نیمه ملك شام و بـر بـر

---

۱ ـ B و C: دری ۲ ـ B و C و D: می‌شاید بکحل چشم ۳ ـ B: بری در C: بواد
۴ ـ B: این ۵ ـ C و D: میدارد

دوم باید که پوید سوی[1] افرنج / برسم باج از آن بوم آورد گنج
سیوم شرط آنکه سوی کشور شام / نسازد عـزم و اینجا سازد آرام
مبادا کو شود زین شرط مأیوس / مـراد ما ازین نـامست نامـوس
رسولان چون شنیدند این حکایت / به‌شادی باز کـردندش[2] روایت
ملك را گشت روشن زان میانه[3] / که میگیرد بـرو قیصر بهانه
بپاسخ گفت کین کاریست دشوار / نشاید بی پدر کردن[4] چنین کار
اگر فرمان بود من باز گـردم / ازین در[5] با پدر همراز گـردم
بفرمان پـــدر یکسال دیگر / بیایم بـر خط فرمان نهم سر

بازگشتن شادی به‌شام و رای زدن افسر

حکایت را بدین پیدا شد انجام / سحر گه کرد شادی روی درشام
ملك جمشید را افسر طلب کرد / حکایتهـای شادی شه در آورد
ملك را گفت شادی رفت تا شام / نمیدانم که چون باشد سرانجام
بر آنم کو کشد لشکر برین بوم / بشادی عکس گردد[6] کشور روم
ملك برخاست گفت ای برسران شاه / ز ماهی باد محکوم تـو تا ماه
اگر فرمان دهد فرمان‌ده روم / روم سازم بـر ایشان شام راشوم
همی تا بر تو شام آرد عدو بام[7] / روم از روم و بردشمن خورم شام
نهـانـی معنی[8] فصلی بپرداخت / که‌ازشادی سر افسر برافراخت
بدو گفت آفرین بر گوهر نیك / قوی مردانه میگوئی سخن لیك
ز گفتارت همی[9] کـاری نیایـد / بگفتار اندرون کردار بـایـد

---

۱ ـ C: که بهر رسم — ۲ ـ B: باز کردند این C: باز گفتند این
۳ ـ BوC: این فسانه — ۴ ـ B: که برناید ز من تنها — ۵ ـ C: درین سر
۶ ـ B: شود آشفته شام و — ۷ ـ BوD: تا بر تو بردن خصم را نام
۸ ـ BوCوD: بدین معنی ملك — ۹ ـ BوCوD: ز گفتار تهی

اگر این عهد و پیمان بر نگردی — بجای آورده باشی شرط مردی
ترا قیصر ز گردن بگذراند[1] — دهد دختر بخورشیدت رساند
بدارای جهان جم خورد سوگند — که تا جان و[2] تنم را هست پیوند
من از فرمان قیصر بر نگردم — اگر زین قول بر گردم نه مردم
بپویم در پیش تا بنده[3] باشم — بدین در کمترینش بنده باشم
چو بشنید آن سخن[4] برخاست آن[5] سرو — به پیش قیصر آمد راست آن سرو
بدادش مژده از گفتار جمشید — شهنشه شاد گشت از کار جمشید
اشارت کرد از آن پس رومیان را — که در بندید بهر کین میان را

بیرون نشستن جمشید از روم و عزم لشکر کشی به شام

زدند از شهر گردان خیمه بر دشت — زمین از خیمه همچون آسمان گشت
هنرمندان ز کین دلها پر از خون — ز تن کردند ساز بزم[6] بیرون
ز هر سو لشکری آمد بانبوه — تو گفتی گشت صحرای[7] روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش — چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جم درو گلها شکفته — چو چشم آهوان بر لاله خفته
بهر سوئی روان نالنده رودی — برو گوینده هر مرغی[8] سرودی
گلش صد بار لعل افکنده برهم — نمی آمد لبش از خنده برهم *
هوایش عقد پروین دانه میکرد — معنبر زلف لاله شانه میکرد
چنار و گل ز ابرش آب جسته — بآب ابر دست و روی شسته
چو[9] پیری زاده از مادر شکوفه — زبان بنهاده سوسن در شکوفه

---

۱ ـ B: برفرازد　۲ ـ B: تا با سر　۳ ـ B: بتازم دررهش تا زنده.. (D: بباشم....)
۴ ـ BوCوD: افسر این　۵ ـ B: چون　۶ ـ CوD: سلاح و عیبها کردند
۷ ـ BوC: بر صحرا　۸ـ C، رودی　۹ ـ BوCوD: به
* از BوCوD

دل گل چون دماغ پور سینا — درختان چون درخت طور[1] سینا
چمن از سایهٔ بید و گل بان[2] — کشیده سایه بانها گرد بستان
بسروی این غزل میخواند بلبل — سحرگه در مقام راست با گل

ایضاً له

بود زغم صد گره بر گل[3] و بر بار گل — باد بیکدم گشاد صد گره از کار گل
طرف چمن را که کرد چشم شکوفه سپید — باز منور شدش دیده بدیدار گل
ناله زر آتشی است ناسره‌اش درمیان — لاجرم آن قیمتش نیست ببازار گل
قوس قزح در هوا تا سر پرگار زد — دایرهٔ لعل گشت نقطهٔ پرگار گل
در چمنی کان صنم جلوه دهد حسن را — خار عجب گر دهد[4] بارد گر بار گل
کف بلب آورده جام باز پری‌وار می[5] — می بکف آور ببین روی پریوار گل

المثنوی

ملك با لشکری افزون ز باران — فرود آمد بدان خرم بهاران[6]
میان سبزه و گل جای کردند — ملك را بارگه[7] بر پای کردند
بیاد روی گل ساغر گرفتند — چو نرگس دورجام از سر گرفتند
ملك یکهفته با قیصر طرب کرد — بران گل ارغوانی باده میخورد
شبی در مجلس می شاه جمشید — فتاد اندر سرش سودای خورشید
نهاد از شوق سر تا پای مهراب[8] — که کار از دست رفت ای دوست دریاب
چنین از عمر تا کی دور باشم — ز جان خویشتن مهجور باشم

۱ـ C: پور — ۲ـB: گلستانC: سروبلندانD: درسایهٔ شمشاد و ریحان — ۳ـ BوCوD: دل
۴ ـ D : کشد — ۵ ـ B: آن بلب آورده است جام پر از لعل می
۶ ـ BوCوD، گلستان — ۷ ـ B و C و D: ز هر سو خیمه‌ها — ۸ ـ BوCوD: ملك نالید یکشب پیش مهراب

برای من بسی زحمت کشیدی ز دست من بسی تلخی چشیدی

برای من بکن یکبار[1] دیگر بیار آن ماه را یکبار دیگر

عقیق[2] از دیدگان بارید بر زر فروخواند این سخن چون لؤلوی[3] تر

رباعیه

آیا کراست زهره آیا کراست یارا ازمن برد بیارم این یك سخن که یارا[4]

بستان ما ندارد بی‌طلعت تو آبی[5] ای سرو ناز بازآ بستان ما بیارا

مثنویه

چنین دلخستهٔ هجرانم امشب که مشتاق وداع جانم امشب

بشب مهراب رفت از پیش جمشید [شبی‌مهتاب بد مانند][6] خورشید

سواری دید بر شبرنگی از دور چو در تاریکی شب شعلهٔ نور

چو طاوسی نشسته بر سیه زاغ چو باغی[7] آورد گلبرگ از باغ

همی آمد بران تازنده دلدل چو بر باد بهاری خرمن گل

چو مهرابش دران شب دید بشناخت که‌خورشیدست‌سر در پایش‌انداخت

بزاری گفت کای شمع دل‌افروز شبت فرخنده باد و روز نوروز

بیا ای تازه گلبرگ بهاری بگو عزم کدامین باغ داری

زجان نازکتری ای سرو آزاد به تنها میروی جانم فدا باد

سبك گردان عنان را زود بشتاب رکابت‌را گران کن‌وقت دریاب

که تا جمشید را سازی[8] وداعی که دارد او[9] هوای اجتماعی

---

۱ ـ B و D: یك کار ۲ ـ B و C و D: سرشك ۳ـ B و C: این غزل چون اشك خود D: این دو مطلع بار دیگر ۴ ـ B: گوید که ای نگارا ۵ ـ B: آنی
۶ ـ [ ] از B ـ C و D: شب مهتاب شد جویای با خورشید بررسم ۷ـ B و C و D: بادی ۸ ـ B و C و D: که
۹ ـ B: همی دارد C: مهی دارد D: مهی گردد

بشب میراند مرکب گرم خورشید — بیامد تا بلشکرگاه جمشید
دران گلزار عمر افزای مهتاب — ملک با یاوران[1] در گوشهٔ آب
نشسته صوت بلبل گوش میکرد — بیاد یار جامی نوش میکرد
کجا بر سنبلی بادی گذشتی — ملک شوریده و آشفته گشتی
گمان بردی که مشکین زلف یارست — که از باد بهاری بیقرارست
چه سرو نازنین جنبید از جای — ملک از جای جستی بی‌سروپای
چنان بنگاشتی[2] کامد نگارش — گرفتی خوش در آغوش و کنارش
دمان[3] آمد به پیش[4] ماه مهراب — که شاها هان[5] شب قدرست دریاب
باستقبالت آمد بخت پیروز — شب قدر تو خواهد گشت نوروز[6]
چو شد خورشید با آن مه مقابل — ملک را بر زد این مطع سر از دل

غزل

شادی آمد از درون امشب که هان جان[7] میرسد
جان باستقبال شد بیرون که جانان میرسد
یار چون[8] گیسو کشان در پای[9] یار آمد ز در
مژده ای دل کان شب سودا[10] بپایان میرسد
خوش بخند ای دل که اینک[11] صبح خندان میدمد
خوش برقص[12] ای ذره کاینک مهر رخشان[13] میرسد

المثنوی

پریشان و سر و جان داده بر باد — چوزلف آمد ملک بر پایش افتاد

---

۱ ـ B و C و D: ارغنون ۲ ـ C و D: پنداشتی ۳ ـ B و D: دوان ۴ ـ C: درآمدپیشتر از
۵ ـ B: که شب شاها ۶ ـ C: امروز ۷ ـ B: جانانC: مژده هان ای دل که آن خورشید
تابان ۸ ـ C: من ۹ ـ B و C: باز ۱۰ ـ C: هجران ۱۱ ـ B: ای گل که عکس
۱۲ ـ B: برآ ۱۳ ـ B: تابان

گل خندان بزیر بر گرفتش گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشستند آن دو نازك یار با هم بران گلزار روح افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یکدگر را ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو معشوق موافق که بنشینند با هم هر دو عاشق
بمژگان گفته باهم هر دو صدراز به‌ابرو کرده با هم هردو صدناز
ملك را گفت کای روی تو روزم بشام آورده روز دلفروزم
مده[1] بر عکس[2] خورشید ای گل‌اندام سپاه حسن چون مه عرض بر شام[3]
رخ فرخ چرا می‌تابی از روم بعزم شام صبحم را مکن شوم
ندانم تا کی ای عمر گرامی چنین تو[4] در سفر فرسوده نامی[5]
چو مه روز و شب ای زرین[6] شمایل چه تن می کاهی از قطع منازل
مه و خور گرچه برخورداری[7] ازمن ندیدی هیچ بر خورداری از من
تو چون زلف ار نبودی فتنه بر روم چرا گشتی چنین سر گشته بر روم
ز حلوایم بجز دودی ندیدی زیانها کردی و سودی ندیدی
بگفت این وسرشك ازدیده افشاند روان این مطلع موزون فروخواند

رباعیه

از دیده دلم روز وداعش نگران شد با قافلهٔ اشك در افتاد و روان شد
ای جان کم ازو گیر و برو باغم اوساز دل رفت و همه‌روزه دران می نتوان شد

مثنویه

جوابش داد جم کای مایهٔ ناز طراز خوبی و پیرایهٔ ناز

---

۱ ـ B و C و D: بده ۲ ـ D: عزم ۳ ـ C و D: سپاه‌چین ستاده عرض در شام
۴ ـ B و C و D: تن ۵ ـ B و C و D: داری ۶ ـ B: شیرین ۷ ـ B: برترداری

تن و جان کرده‌ام وقف هوایت — سرم بادا فدای خاك پایت

سر من گرچه[۱] سودای تو ورزد — سر قارون[۲] سودائی چه ورزد[۳]

ز شمعت شعله‌ای در هر که گیرد — چراغ[۴] روشنش هرگز نمیرد

مرا مادر به شیرمهر پرورد — بخوی عشق جانم را بر آورد*

ز جان‌وتن که بنیادیست بس‌سست[۵] — مراد من توئی و صحبت تست

تنم خاکست‌و باد ای[۶] جان پردرد — چه بر خیزد زخاك و باد جز گرد

باقبالت نمی‌اندیشم از کس — مرا از هجر تست اندیشه و بس

مرا تا غمزه‌ات دل میخراشد — چه باك از زخم تیغ و تیر[۷] باشد

چو خواهم طاق ابروی تو دیدن — چرا باید کمان باری[۸] کشیدن

ز بهر[۹] آن زنم بر تیغ جان را — ز عشق آن شوم قربان کمان را

درین ره از هوا سر میزنم[۱۰] من — وگر سر می‌نهم خونم بگردن

فلك با عاشقان دایم بکین است — چه‌شاید کرد خوی سفله‌این[۱۱] است

فلك تا تیغ خور خواهد کشیدن — عزیزان[۱۲] را ز هم‌خواهد بریدن

ملك میگفت و آب از دیده میراند — برو این قطعهٔ موزون فرو خواند

القطعه

روز وداعش جان گرامی[۱۳] — لب بر لب من بنهاد نرمك

ازروی‌حسرت بامن‌همیگفت[۱۴] — هذا فراق بینی و بینك

---

۱ ـ BوCوD: نه ۲ ـ B: بی‌وزن C: وارون ۳ ـ B، ارزد C: سر سودائی من خود چه ارزد ۴ ـ C: دو چشم ۵ ـ C: که آن از دولت تست ۶ ـ B: این C: و

۷ ـ C: تیر و نیزه ۸ ـ B: مرا با جان کمان‌باید ۹ـD: مهر

۱۰ ـ B: راه هوس سرمی‌نهم ۱۱ ـBوC: چه باید کرد چون خویش چنین D: چون پیشش چنین ۱۲ ـ D: گریبان ۱۳ـ C : در روز وداع چون که جانان

۱۴ ـ C: ز روی حسرت و حیرت بمن گفت (؟)

* از BوC

المثنویه

همه[۱] شب با دو تن[۲] افسر بر آن‌دشت تماشا را در آن مهتاب می گشت
طواف گرد آب و سبزه[۳] میکرد ز ناگه سر بدان منزل بر آورد
بیك منزل دو مه را دید با هم نشسته هر دو چون بلقیس با هم[۴]
نوای چنگ و بانگ عود بشنود بدان فرخ مقام آهنگ فرمود
دران مهتاب روشن بود خورشید نشسته چون گلی در سایهٔ بید
چو مادر را بدید از دور بشناخت صنم خود را به بیدستان در انداخت
بدستان چون فلك نقشی عیان کرد به‌بیدستان و[۵] گل خود را نهان کرد
زمانه دشمن عیش است و شادی نمیخواهد بغیر از نامرادی

رباعیه

چون گل[۶] دهنی زمانه پرخنده نکرد کش باز بخون جگر آکنده[۷] نکرد
چون غنچهٔ گل دلی دمی جمع نکرد کایام همان‌دمش پراکنده نکرد

المثنویه

ملك چون عکس تاج افسری یافت بجای[۸] خود باستقبال بشتافت
زجای خود نرفت[۹] و رفت ازجای چو دامن بوسه‌اش میداد بر پای
بآغوش اندر آورد افسرش مست گرفتش سیب سیمین بر کف دست
لبان و مشك و شهد و می بهم دید می مشکین ز شیرین شهد نوشید
بزیر بیدبن چون دید[۱۰] خورشید ز غیرت شد تنش لرزان‌تر از بید
ملك گفت از کجا ای سرو نامی به‌اقبال و سعادت میخرامی

۱ ـ B وD: همان ۲ ـ C: همانامادرش ۳ ـ C: آن گلزار ۴ ـ C: و چون جم
D: با جم ۵ ـ C: چو ۶ ـ B : هرگز ۷ ـ B : دل پراکنده ۸ ـ B :
زجان CوD: ز جای ۹ ـ CوD: برفت ۱۰ ـ B: چو ایشان را بدید از دور

غزل

سوی کلبهٔ فقیران بسلامت و سعادت / بکجا همی‌خرامی صنما خلاف عادت

سوی کشته‌ای گذر کن ببهانهٔ زیارت / بشکسته‌ای نظر کن بطریقهٔ عیادت

نه‌من آمدم بکویت بهوای آرزویت / که‌مرا کشید مویت بسلاسل ارادت *

المثنویه

الا ای تازه ورد ناز پرورد / بدین صحرا کدامین بادت[1] آورد

بخورشیدی چه نقصان داد باید[2] / اگر بر خانهٔ موری بتابد

سهائی را[3] منور کرد ماهی / گدائی را مشرف کرد شاهی

بگسترد آفتابی سایه بر خاک / گذاری کرد دریائی بخاشاک

بپاسخ گفت آن خورشید شب رو / ملک راکای جهان سالار خسرو

من اندر خواب خوش بودم بمسکن / خیالت ناگه آمد بر سر من

غمت در دامن جان من آویخت / درین سوداز[4] خواب خوش برانگیخت[5]

کشانم بخت بیدار تو آورد / شب وصل توام شب روز می‌کرد[6]

ملک آشفته بودو مست‌و بی‌خویش / حجاب‌وشرم دور انداخت ازپیش

بپاسخ گفت ای حور پری زاد / جمالت آنکه جانم داد بر باد

چه باشد گر بدین طور[7] تمنی / کند[8] بر عاشقان نور[9] تجلی

مرا دیدارش[10] امشب درخیالست / زنان را یکنظر دیدن حلالست

هوس دارم که از دورش[11] ببینم / بچشمان‌درد و بالایش[12] بچینم

---

۱ ـ C: کدام آهوت ۲ ـ CوB: راه یابد ۳ ـ B: شهنشاهی C: سمائی‌را D: سرائی‌را

۴ ـ CوD: مرا سودایت ار ۵ ـ C وD، انگیخت ۶ـ CوBوD: تو امشب روزیم‌کرد

۷ ـ C، گر چنین‌جا وز ۸ ـ C: کنی ۹ ـ C: امشب ۱۰ - CوD: دیدارت

۱۱ـ D: دورت ۱۲ـ D: رخسارت

* از B

چو افسر از ملك این نکته بشنید — جوابی خوب داد آن مصلحت دید *
جوابش داد بانو کین خیالست — بشب خورشید را دیدن محالست
شبست اکنون‌وازشب رفته[1] یك بهر — ز من[2] دورست ازینجا تا در شهر
کجا خورشیدت امشب رخ نماید — مراد امشبت فردا برآید
درین بود او که شهباز از ره راست — بدین ابیات مجلس را بیاراست

الغزل

دل ما درپی آن‌یار[3] که جانانهٔ کیست[4] — گشت‌سرگشته‌واوهمدم‌وهم‌خانهٔ کیست[5]
آنکه بیرون‌زدازین‌خیمه‌سراپردهٔ‌حسن — همچنان گوشه نشین دل دیوانهٔ کیست[6]

ایضاً له

چو شاه چین زمشرق راندمو کب — روان شد خیل زنگی سوی‌مغرب
خروش کره‌نای و گردش گرد — بگردون درزحل‌راکورو کر کرد
هوا بگرفت ابرو کوس‌شد[7] رعد — بروز اختیار و طالع سعد
بملك شام شاه چین روان شد — خدیو روم نیزش[8] همعنان شد
دومنزل با ملك همراز گردید — وداعش کرد وزانجا باز گردید
ملك جمشید ترك جام می کرد — سمند عیش وعشرت باز پی کرد
ازآنجا کرد رود و جام[9] بدرود — بجای جام زر جست آهنین خود
بجای ساعد سیمین خورشید — حمایل کرد در بر تیغ جمشید
دو شب در منزلی نگرفت آرام — سپه میراند یکسر تا در شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج — که بحرشام[10]شد بر رود[11] مواج

۱ـ B: که از شب ای ملك بگذشت ۲ـ B: زهیC: رهی ۳ـ B وC وD: ماه
۴ و ۵ و ۶: B وC وD: ماست ۷ـ C: چون ۸ـ B وC و D: شه رومش دومنزل
۹ـ C: جام و باده ۱۰ـ B وC وD: روم ۱۱ـ B وC وD: شام

نبود[1] از عرض لشکر ارض پیدا[2] / سپه را طول وعرضی نیست پیدا
سواد شام این لشکر سیاه است / زمین‌چون آسمان بر بارگاه‌است
سر مهراج شد ز اندیشه خیره / شدش بر دیده ملك شام تیره
ملك مهراج را هژده پسر بود / سپاه وملك وگنج ازحد بدر بود
ازین‌شان بود شادی شاه مهتر / بوجه حسن بود از ماه بهتر
به شادی گفت سورت ماتم آورد / عروس بانو[3] آمدچون توان کرد
گمان باشد که عز[4] باشد عروسم / چه دانستم که نر باشد عروسم
کنون بر رزم باید عزم کردن / بسیج رزم و ترك بزم کردن
سر گنج درم را بر گشادن / بلشکر بهر دشمن سیم دادن
مده مر تیغ زن را بی گهر تیغ / که بی گوهر نباشد کارگر تیغ
سپاه آمد ز هر جانب فراهم / ز گردش اشهب گیتی شد ادهم[5]
زهر مرزی روان شد مرزبانی / ز هرشهری برون شد پهلوانی
ز درگه خواست آواز تبیره / شدند آن انجمن شه را پذیره
بصحرای حلب لشکر کشیدند / دو کوه آهنین در هم رسیدند
دو کوه آهنین دو بحر مواج / یکی‌جمشید ودیگر شاه‌مهراج *
سران‌را پرز کینه کلهٔ[6] سر / بهم خوردند باز آن هردو لشکر
جهان برق یمان از عکس‌شمشیر / فلك را آب میشد زهرهٔ شیر
ز بیم آن‌روز ابر باد رفتار / بجای آب خون‌انداخت صدبار[7]
برآمد ناگهان ابر سیه گون / تگرگش ز آهن‌و بارانش ازخون
چوشدقلب وجناح‌زهرطرف‌راست / ملك جمشید قلب لشکر آراست

۱ـ C: برفت ۲ ـ D: عرض‌صحرا ۳ـ B: ما نر C: خروس مانر D: عروس‌ما نیامد
۴ـ C وD: بردم‌که خور ۵ـD: بهرسو جمع‌شدخیلی‌پی‌هم ۶ـ C وD: پرشد ازکین‌کاسهٔ
۷ـ D: بسیار
* از B و D

چو کوه[۱] افشرد بر قلب سپه پای ‌‌ ‌ که بر قلب همه کس داشت اوجای

زهرسو گرد بر گردون روان شد ‌ ‌ زمین پنداشتی بـر آسمان شد

چو خنجر برسر افشان[۲] دلیران ‌ ‌ علم‌وار آستین افشاند بر جان[۳]

علم برماه سر سائیـده از قـدر[۴] ‌ ‌ سنان نیزه خوش بنشسته برصدر[۵]

ز دست بادپایان خاك بگریخت ‌ ‌ برفت از دامن گردون بر آویخت

ز گلگون می[۶] لبالب بـود میدان ‌ ‌ بمیدان کلهٔ[۷] سـر گشته گردان

زمانی نیزه کردی دلربـائـی ‌ ‌ زمانی گرز کردی مهره سائـی

ره[۸] پیچان کمند خام[۹] بـر خم ‌ ‌ سـر اندر حلقه آوردی چو ارقم

ز لشکر دست چپ مهراب راداد ‌ ‌ دگر جانب ملك سهراب را داد

که بد سهراب قیصر را برادر ‌ ‌ جوانی پهلوانـی بـد دلاور

ملك تیغ مخالف سوز برداشت ‌ ‌ میان ترك وتارك فرق نگذاشت

ز دست راست چون‌ازکوه سیلاب ‌ ‌ روان‌برقلب[۱۰] شادی[۱۱] ریخت‌سهراب

چکاچاك عمود و تیغ برخاست ‌ ‌ ز تیغ و نعل برق ومیغ برخاست

ز شادی‌روی را برکاست‌مهراب[۱۲] ‌ ‌ بسوی مرز قیصر رفت عنان تاب

ز یکسو رایت مهراب[۱۳] شدپست ‌ ‌ عنان بر تافت‌برسهراب[۱۴] پیوست

ملك جمشید تنها ماند بر جای ‌ ‌ سپه را همچنان میداشت بر پای

بپایان هم[۱۵] رکاب او گران[۱۶] شد ‌ ‌ تو گفتی بیستون از جا روان شد

چوصبح‌ازتیغ‌خوناب[۱۷] آتش‌انگیخت ‌ ‌ سپه را بر سپاه شامیان ریخت[۱۸]

سپاه شام در یـکدم چو انجـم ‌ ‌ شدند از صبح تیغش یك بیك گم

---

۱ ـ C: شاه ‏ ۲ ـ B: درسر فشانی D: درسر افتاده ‏ ۳ ـ B: علم افراشتند افشانده‌مرجان
D: سپاه آراسته هرسو به‌میدان ‏ ۴ ـ B: برماه‌نو افشاند از قلب ‏ ۵ ـ B: صلب
۶ ـ C: زگردان خون ‏ ۷ ـ B وD: کاسهٔ ‏ ۸ ـ B وD دمی C: بدم ‏ ۹ ـ B: جام
۱۰ ـ B: شاه ‏ ۱۱ ـ C: شامی ‏ ۱۲ ـ C : برتافت سهراب ‏ ۱۳ ـ C: سهراب
۱۴ ـ C: باجمشید ‏ ۱۵ ـ B: بران مه چون ‏ ۱۶ ـ B وD: روان ‏ ۱۷ ـ C: آب و
۱۸ ـ B: سپاه شامیان ازشاه بگریخت

گهی برچپ همیزد گاه برراست هم آوردازصف بدخواه میخواست
دلیران یکسر از پیشش گریزان زاسبان همچو برگ[۱] از باد لرزان[۲]
ملك تا نیمروز دیگر از بام همی زدتیغ چون خور درصف شام
بآخر روی ازو بر کاست مهراج بدو بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملك درپی شتابان راست چون سیل فغان الامان برخاست از خیل
شدند آن سر کشان شام وشاهان برجمشید شه فریاد خواهان[۳]
برو چون کار ملك شام شد راست بداد و بخشش آن کشور[۴] بیاراست
مشرف کرد دارالملك مهراج منور شد بنور طلعتش تاج
عقاب ازعدل او باصعوه شد جفت ز شاهین کبك[۵] فارغ بال می خفت
سپرد آن مملکت یکسر بنوذر که نوذر خویش افسر بودوقیصر

بازگشتن جمشید به روم وداماد کردن قیصر [اورا]

به پیروزی و بهروزی[۶] از آن بوم ملك جمشید روی آورد[۷] در روم
پس آگاهی بسوی قیصر آمد که از شام آفتاب چین برآمد
بملك روم با جانی پر امید مظفر باز گشت از شام جمشید
برآورده ز دشمن بخت کامش بمردی رفته بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون باسرکشان شاه دو منزل شد باستقبال آن ماه
سران هر یك چو هوشنگ وفریدون ز روم آن جملگی[۸] رفتند بیرون
چو آمد رایت جمشید نزدیك شد از گرد سپه خورشید تاریك
جهانی پر غنیمت دید قیصر زگنج و باد پای و تخت وافسر
بدل میگفت هر دم خرم وشاد که بر فرخنده داماد آفرین باد

۱ ـ C: ورد ۲ ـ B وC و D: ریزان ۳ ـ C: جمله دادخواهان ۴ ـ B: بعدل وداد عالمرا ۵ ـ D: طیر ۶ ـ (اصل: بهروزی) B: سریر و افسر مهراج C: برون رفت او
۷ ـ B: باخود برد ۸ ـ D: باستقبال او

نمی‌شاید شمردن این غنیمت — همی باید سپردن این غنیمت

ملك چون دید تخت[1] قیصر ازدور — فتاد اندر زمین چون سایه از نور

بنازش در کنار آورد قیصر — هزارش بوسه زد بر روی و بر سر

ملك سر زد[2] رکاب شاه بوسید[3] — ز رنج راه شامش باز پرسید

کزین رنج سفر چون بودی ای ماه — بصبح و شام چون پیمودی این راه

زچین بر روم پیچیدی عنان را — چو خود تا شام بگرفتی جهان را

تو کار نیك بیش از پیش کردی — برو کاکنون تو کار خویش کردی

ملك گفتا که صد چون من غلامت — همه کار جهان بادا بکامت

مرا این دولت و پیروزی از تست — همه سرسبزی و پیروزی[4] از تست

نهاده دست بر هم قیصر و جم — حکایت باز می گفتند باهم *

همه ره تا بدرگه شاه[5] قیصر — به پیروزی ز ساقی خواست ساغر

دو هفته هردو باهم باده خوردند — سیوم برگ عروسی ساز کردند

بروزی اختیار فرخ اختر — بفال سعد جشنی ساخت قیصر

چو انجم روشنان دین[6] نشستند — مه و خورشید را عقدی[7] ببستند

چنان در روم سوری[8] کرد بنیاد — که شد زان سور عالی عالم آباد

بهر شهری و کوئی[9] بود جشنی — نگارین کرده کف هر سرو جشنی

بنفشی رو نمودی[10] هر بهاری — بدستی جلوه کردی هر نگاری

چمان در جلوه طاوسان آن باغ — بحنی پای رنگین کرده چون زاغ

زمرد با گهر ترتیب گردید[11] — چو گردون حجله را ترتیب گردید[12]

۱ـ B و C و D: چتر ۲ـ B و C و D: در ۳ـ B و C و D: مالید ۴ـ C و D: بهروزی

۵ـ C و D: در ایوان مجلسی آراست ۶ـ D: دوستان چین ۷ـ D: سعدی

۸ـ B: شوری ۹ـ C: بهر کوئی توگوئی D: بهر مرزی و ۱۰ ـ C: بنفشه ره نموده

۱۱ و ۱۲ـ C و D: کردند

* از B و D

نشست آن آفتاب شام برقع | به پیروزی در آن برج مرصع
نگار از شرم دستش میشدازدست | بپایان نیز حنی گشت پا بست
مه مشاطه با آئینه برخاست | رخ خورشید چون گل خواست[۱] آراست
چورویش دیدرودرحاضران[۲] کرد | کزین خوشترچه آرایش توان کرد
رخش در آینه این نظم شیرین | شکر را همچو طوطی کرد تلقین

رباعیه

ای آینه کرده در رخت روی امید | برچشم ازین شده سیه‌رود[۳] سپید[۴]
به‌زان نبود که دیده دوزند آنجا[۵] | کائینه برابری کند با خورشید

مثنویه

چو مشاطه زدش بر زلف شانه | بسیم[۶] این بیت را زد بر ترانه

رباعی

از بس گره و پیچ که زلف تو نمود | آمد شدن شانه درو مشکل بود
در حل دقایق ارچه شبها پیمود | از مشکل زلف شانه موئی نگشود

الفرد

چو نیل خط کشیدندش بآواز | بخواند این بیت‌را برساز[۷] شهناز

رباعیه

روزی که‌فلک حسن ترا نیل کشید | چشم بد روزگار را میل کشید

۱ـ B: چون گلزار ۲ـ B: خاصگان ۳ـ B: روز D: روی
۴ـ C: ای آینه‌راکرده رخت رو بامید برجم شد ازین حسد سیه‌روز سپید
۵ـ B: ای‌بدر منیر چون روا میداری ۶ـ C: نسیم ۷ـ C: شاه

خورشید که او هست سلیمان سپهر | درویش صفت بهر تو زنبیل کشید

فرد

چو بر ابرو کمان وسمه بنهاد | مغنی بر کمانچه ساز میداد

رباعیه

روی تو که آتشی در آفاق نهاد | بس داغ که بر سینهٔ عشاق نهاد
مشاطه که طاق خم ابروی تودید | از شرم برفت و وسمه بر طاق نهاد

مثنوی

چو آمد غمزه‌اش با میل در ناز | فرو خواند این رباعی ارغنون ساز

رباعیه

چون میل ز جیب سرمه‌دان سر بر کرد | نظارهٔ چشم سرمهٔ [1] دلبر کرد
خود را خجل و سر زده در گوشه کشید [2] | از دست بتم خاک سیه بر سر کرد

مثنویه

چو شد در چشم شوخش سرمه پیدا | بهار افروز خواند این نظم غرا

رباعیه

ای خاك در تو سرمهٔ دیدهٔ ماه | خور از هوس خاك رهت چشم براه
با خاك رهت که سرمه آرد در چشم | جز میل که باد بر سرش خاك سیاه

۱ـ B و C و: سیه ۲ـ B: ومسکین دید

فرد

چو بر برگ سمن خندید غازه سمن‌رخ زد بر آب این نقش[۱] تازه

رباعیه

از رنگ بیاض رویت ای رشک قمر در عکس گل جمالت ای غیرت خور
مشاطهٔ روزگار[۲] بر روی افق سرخاب و سپیداب کند شام و سحر

مثنوی

چو شیرین را به هودج در نشاندند فرستادند و خسرو را بخواندند
ملک جمشید مست از بزم مستان خرامان رفت تا خرم شبستان
شبستانی چو زلف مشک مویان منور کرده حسن ماه[۳] رویان
نگارین لعبتان خلّخ[۴] و چین چو سرو ناز سر تا پای رنگین
سمن‌رویان چو سرو استاده برپای طراز عنبرین شان سوسن آرای
بدست هر یکی شمعی معنبر بتان را گرم چون شمع از هوا سر
بهر شمعی که ماهی بر گرفته فلک شد شمع انجم در[۵] گرفته
فروغ شمع[۶] آنشب برده ناموس ازین هر هفت شمع و[۷] هفت فانوس
زشادی بر فلک رقصید[۸] ناهید که هست امشب وصال ماه و خورشید
شب هندو بلالائی روا رو همی زد[۹] در رکاب آن مه نو
زشادی[۱۰] برسرش ریزان ز بالا ز اطباق فلک لولوی لالا
شهنشه دید زر کاری نقابی[۱۱] بشب در مهد زرکار[۱۲] آفتابی
چو باد صبحدم صد لاله[۱۳] بنمود زگلبرگش نقاب سبز بگشود
در آمد چون نسیم نوبهاری کشید آن غنچه را در بوسه کاری

۱ـ C: شعر ۲ـ C و D: آفتاب ۳ـ C: تازه ۴ـ B: خلج D: بربر
۵ـ C: صد انجمن دربر D: زر ۶ـ B و C و D: بزم ۷ـ B: ازین نه دایره هر
۸ـ B: رخشنده ۹ـ C: شد ۱۰ـ B و C و D: ملایک ۱۱ـ B و C: زنگاری حجابی
۱۲ـ B: رنگ C و D: مهد زنگار ۱۳ـ B: نافه

ز سوسن نارون را ساخت چنبر   ز گلبرگ بهاری کرد بستر
دو سرو ناز پیچیدند بر هم   دو شاخ میوه[1] پیچیدند[2] در هم
کشید آن خرمن گل را در آغوش   برون از نقش او[3] دیبای گلپوش
برش تا ناف باغی پر ز سوسن   بزیر سوسن از نسرین دو خرمن
نه آنرا یاری[4] از روی بنفشه   نه این را ماری[5] از رومی[6] بنفشه
سمن را یافت در والا حصاری   ببسته لاله زاری در ازاری
زمویش صد هزاران خون[7] بگردن   نبودش جز میان یکموی بر تن
میان با یاسمین و نسترن در   بلورین برکه‌ای چون حوض کوثر
بلورین کوه در زیر کمرگاه   در آن کوه و کمر دل گشته همراه[8]
فراز[9] برکه اش عین الحیوتی   مصفی روضه‌اش از مه ثباتی[10]
دو سیمین در برو کرده فراهم   بران در بند مهر خاتم جم
کلید آن در از پولاد چین بود   ز سیمین درج قفل لعل بگشود
بنا گه خاتم یاقوت جمشید   فتاد اندر دم ماهی خورشید
شد از خورشید پیدا کان یاقوت   روان در چشمهٔ خورشید شد حوت
یکی سیراب شد از عین خورشید   یکی سیراب[11] گشت از جام جمشید
فلك شد چاکر و ایام داعی   جهان می‌ساخت برساز این رباعی

رباعیه

باد آمد و بکر غنچه را دلها[12] داد   نرمك نرمك[13] بندقبایش بگشاد
پیراهنش امروز بخون آلودست   پیداست که دوش دختری داد بباد

۱ـ C: نسترن   ۲ـ C: بستند D: پیوستند   ۳ـ B وC: برون‌کرد ازتنش
۴ـ B وD: باری C: تاری   ۵ـ B: بادی C: کاری D: خاری   ۶ـ B: روی C وD: موی
۷ـ C: مو   ۸ـ B: گمراه   ۹ـ C: فرود از   ۱۰ـ B وC: از هر نباتی
۱۱ـ BوC: سرمست   ۱۲ـ BوC: دمها   ۱۳ـ C: برگل تن‌گل

مثنویه

چو مه رویان زنگاری شبستان پس زرین[1] تتق گشتند پنهـان
عروس روز خون آلود دامـن خرامان شد برین پیروزه‌روزن *
خوش وخندان وعنبر موی جمشید برون آمد چو صبح از مهر[2] خورشید
حریر چینی وهم مصرئی[3] خواست رخ صبح[4] از سواد شب بیاراست

نامه نوشتن ملک بپدر

ملك جمشید بنوشت از ره‌دور بشارت نامه‌ای نزدیك فغفور
چو ازحمدخدا پرداخت‌خامه بـرین ابیات کرد آغاز نامه

القطعه

ای پیك صبا مصر وصالم بکف آمد از جای بجنب آخر و برخیز بشیرا
پیراهن این یوسف گم گشته بخون تو[5] القاه[6] علـی وجه ابیـات بصیرا

مثنویه

حدیث شوق دارد عرض و طولی چـه نتواند رسانیدن رسولـی
چو شرح سوز دل با خامه گویم بخون دیده روی نامـه شویـم
بجای دیده[7] دود از دل[8] بر آرم بـلاهـای سیاهان[9] بـر سر آرم
ستمهائی که من از دور[10] دیـدم جفاهائی که از دوران[11] کشیدم

---

۱ ـ C: پس این نه ۲ ـ C: مهد ۳ ـ B و C: مصری قلم ۴ ـ B: روز
۵ ـ B: یوسف مصری بختن بر C: بچین بر ۶ ـ B: فالقوة C: القوة ۷ ـ B: دوده C: اشك
۸ ـ B: نی C: خون‌ازدیده‌بارم ۹ ـ B و C: سیاهش ۱۰ ـ B و C: دور ازتو
۱۱ ـ B: درهجران
* B و C

اگر گویم دلت باور ندارد درون نازکت طاقت ندارد[1]
دلم در بحر حیرت غوطها خورد ولیکن عاقبت گوهر بر آورد
اگر چه تلخ بارش بد[2] درختم در آخر غوره حلوا کرد بختم
چه شد گرچه جهان تاریك برمن بخورشیدم شد آخر چشم روشن +
ز زنبور ارچه زخم نیش خوردم ولیکن شهدش آخر نوش کردم
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم زلال چشمهٔ حیوان چشیدم
نماندست آرزو اکنون جز اینم که دیدار عزیزت باز بینم
جمال وصل از آن رو در نقابست که چشم بد میان ما حجابست
نسیم صبح دولت چون بر آید ز روی آرزو برقع گشاید ×

قطعه

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب حال پیراهن یوسف همه پوشیده نبود[3]
باش تا دست دهد دولت ایام وصال بوی پیراهنش از مصر بکنعان بشنود[4]

مثنویه

چوجم در نامه حال خود بیان کرد بریدی را بچین حالی روان کرد
ز عهد روزگار خویش راضی ملك میخواست عذر عهد ماضی
نه یکدم بی نشاط و باده بودی نه بی صوت و غنا یکدم غنودی
ز جام لعل نوشین باده میخورد قضای صحبت مافات میکرد
پس از سالی صبوحی کرد یکروز ملك با[5] آفتاب عالم افروز

۱ـ CوB: نیارد ۲ـ B: باز آمد C: یار آمد ۳ـ CوB: شود ۴ـ B: شنود
۵ـ C: جم
+ ازC
× ازB

بباغـی خوشتر از فردوس اعلی   نباتش را خـواص کلك عیسی[1]
به تیغ بیدش افکـنده سپرغم   نسیمش داده جان از ضعف هردم
سر نو کش زهی[2] مایل به پستی   گشاده پلك چشم[3] خـواب‌مستی
نشسته بـر قمـر قمری و بلبل   نوازان این غزل برنرگس‌وگل

الغزل

چمن شمع زمرد ساق نرگس‌را چو بردارد
بسیمین‌مشعلی‌ماند که آن مشعل دوسر دارد
فرو ریزد ز پیش باد هردم خون دل لاله
که‌از سودا دل لاله بسی خون درجگر دارد
مگرخواهد گشادن‌باغ‌شاخ ارغوان‌را خون
که‌نرگس‌طشت زر بردست‌و گلبن نیشتر دارد

مثنویه

صبا عرض گل و شمشاد میداد   بهار چین ملك را یـاد میداد
نسیم صبح با انفاس مشکین   همی آمد زدشت تبت و چین
زناگه ارغنون برداشت آهنگ   سرائید این‌غزل‌در پردهٔ‌چنگ

رباعیه

مراچویاد زیار و دیار خویش آید   هزار نالهٔ زار از درون ریش آید
نشسته درپس زانوی‌عزتم[4] شب‌وروز   خدای‌داندازین‌پس‌مراچه‌پیش آید

۱ـ B: مانی اعلی   ۲ـ B: نرگس زمی   ۳ـ B: چشم‌گل از   ۴ـ B و C غربتم

تدبیر کردن ملك جمشید باخورشید دررفتن چین

ز شوق چین ملك آهی برآورد — بنرگس زار آب و گل درآورد

شد از آه ملك خورشید درتاب — ملك را گفت ای شمع جهانتاب

چرا هر لحظه دود از دل برآری — چراخونین سرشك از دیده باری

همانا از هوا میریزی[1] این دمع — سرت باشاهدی گرمست چون شمع

نه[2] عشقت برجگر ماناکه[3] داغیست — بملك چین ترا چشم وچراغیست

ولی جائی که چشم خور فروزد — کسی چون از برای شمع سوزد

ملك گفت ای چراغ بزم انجم — سر زلفت سواد چشم مردم

سرشك ما که مست[4] مادر آورد — غم مادر بچشم ما در آورد

تو قدر صحبت مادر چه دانی — که از مادر دمی خالی نمانی

وجودم را تب[5] غربت بفرسود — تنم در بوتهٔ هجران بپالود

بر احوال من آنکس اشك پاشد — که روزی رنج غربت دیده باشد

ازآن پژمرده شد گلبرگ سوری — که درطفلی زمسکن جست دوری

ازان رو سرو باشد تازه و تر — که پا از مرز[6] خود ننهد فراتر

بخاور بین عروس خاوری را[7] — برخ مانند گلبرگ تری را[8]

وزانجاچون سوی مغرب سفر کرد — بغربت بین که چون شد چهره‌اش زرد

باقبالت بهر کاری[9] رسیدم — می عشرت زهر جامی چشیدم

کنون باید بنوعی ساخت تدبیر — که بینم باز روی مادر پیر

عنان بر جانب من تابی از روم — همان نو[10] سایه‌اندازی بران بوم

بهارش را دمی آرایش گل — کنی اطراف چین مشکین زسنبل

صنم را دل زتاب دل برافروخت — دلش بر آتش سودای جم سوخت

۱ـ C: کز سرسوزیست ۲ـ B وC: ز ۳- B وC: پندار ۴ـ B: هست

۵ـ C: غم ۶ـ B: پای خود زدر ۷ـ B: عروس خود که چون بود ۸ـ B: بود

۹ـ B وC: کامی ۱۰ـ B: همایون

به‌جم گفت این حدیث امشب به‌افسر   بگویم تا کند معلوم قیصر
ببینم تا چه فرمان میدهد شاه   ترا از رای‌شه گردانم آگاه
بنزد مادر آمد صبح‌خورشید   حکایت گفت باز از قول جمشید
که جم را شوق مادر گشت تازه   ازین‌در گاه میخواهداجازه
تومیدانی که جم راجای[1] چین‌است   ز چینش تا بدخشان در کمین[2] است
بدین کشور نخواهد دل نهادن   سریر ملك چین بر باد دادن
گه از مادر سخن گوید گه ازباب   بباید یکنظر کردن درین باب
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد   گره بر ابرو و چین بر جبین زد
بر آشفت از حدیث رفتن جم   بدختر گفت ازین معنی مزدن دم
ترا بس هست کآشفتی جهانی   گزیدی ازجهان بازار گانی
بدو دادی سپاه و گنج این بوم   کنون خواهد بحیلت بردن از روم
چو خورشید آن عتاب مادری دید   بگردانید وضع و خوش بخندید
بمادر گفت ای پر[3] مهر مادر   همانا کردی این گفتار باور
ز چین جمشید بیزارست حالی   ز مادر من‌نخواهم گشت[4] خالی
ملك را این حکایت نیست دردل   نهد یك موی من با[5] چین مقابل
فراخی[6] کردم و نقشی نمودم   ترا در مهر خود می‌آزمودم
من از پیش تودوری چون گزینم   روم با چینیان در چین نشینم
بدین باد وفسون چندانش دم داد   که افسر گشت از اندیشه آزاد
ز پیش مادر آمد نزد جمشید   که می باید برید از رفتن[7] امید
همی باید نهادن دل برین‌بوم   و یا خود بی اجازت‌رفتن از روم
ملك گفتش مرا باچین چه کارست   نگارستان چین کوی نگارست[8]

۱ـ B: دارای C: نمی‌دانی عجب کوشاه   ۲ـ B: نگین   ۳ـ B: بدر   ۴ـ C: زمادر وزپدر گشتست   ۵ـ B: نهد گامی براهC : موی با صد چین   ۶ـ C: مزاحی
۷ـ B: چینت   ۸ـ C: چینم روی یارست

مرا مشك ختن خاك در تست / سواد چين دو زلف كافر تست

بهر جائى كه فرمائى روانم / بهر نوعى كه ميرانى برانم

[اگر گوئى كه شو خاك ره روم / غبارم بر نخيزد باز ازين بوم

اگر گوئى كه در چين ساز مسكن / شوم آن مرز را گردم كيا من]

حكايت را بر آن آمد فرو داشت / كه ما را فرصتى بايد نگه داشت

شبى بر بادپايان زين نهادن / ازينجا سر بملك چين نهادن

ملك بر عادت آمد نزد قيصر / به قيصر گفت كاى داراى كشور

زمان عشرت و فصل شكارست[1] / هوا پرمرغ و صحرا پر شكارست

همه كهسار پر آواز رودست / همه صحرا پراز بانگ سرودست ×

بصحرا تازى اسبان‌را بتازيم / ببازان[2] در هوا نقشى[3] ببازيم

درين خرم بهاران شاه خورشيد / كه بادا بر سرش ظل تو جاويد

هوس دارد كه بر عزم شكارى / رود بيرون بطرف مرغزارى

بپاسخ گفت اين عزم صوابست / شما را عزت و روز شبابست

زمان نوبهار و نوجوانيست / اوان عيش و عهد كامرانيست +

ببايد چند روزى گشت كردن / ز جام لاله گون مى باز[4] خوردن

چو ازقيصر اجازت خواست جمشيد / بساز راه شد مشغول خورشيد

ز گنج و گوهر و خلخال و ياره / ز تاج و تخت و گنج[5] و گوشواره

ز ديبا و غلام و چارپا نيز / ز لالا و پرستاران و هر چيز

كه بتوانست با خود كرد همراه / بعزم صيد بيرون رفت با شاه

۱ـ B وC: بهارست ۲ـ C: بتازان ۳ـ C : بازان ۴ـ C: گلگون باده C: لالـه گون‌تان باده
۵ـ B و C: طوق
[ ]: از B
× از C
+ از B وC

در آن نخجیرگه بودند ده روز / بروز اختیار و بخت پیروز
از آنجا رخ بسوی چین نهادند / پس از سالی بحد چین فتادند
همه ره در نشاط و کام بودند / ندیم جنگ و یار جام بودند*
سحرگاهی بشیر آمد به‌شاپور[1] / که آمد رایت جمشید منصور
بپیروزی رسید از روم جمشید / چو عیسی همعنانش مهد خورشید
ملك شاپور چون این مژده بشنید / گل پژمردهٔ عمرش بخندید
ملك شاپور بود از غم بحالی / که کس بازش ندانست ازخیالی
ز تنهائی تن مسکین همایون / شده چون تار موئی[2] غرقه در خون
نسیم یوسفش پیوند جان شد / همایون چون زلیخا نوجوان شد
ز شادی شد فلك را پشت خم راست / ندای مرحبا از شهر برخاست
[درخت بخت گشت از سر برومند / که آمد تاج را بر سر خداوند
همایون در رخش حیران فرو ماند / سپاس منع یزدان را فرو خواند
همای چتر شاهی کرد پر باز / که آمد شاهباز سلطنت باز]
ملك فرمود کازینها ببستند / ز هر سو با می و مطرب نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید / زده بر بر جناح چتر خورشید
چه‌خوش باشدوزین خوشترچه باشد / وزین زیبا و دلکش تر چه باشد
که یاری دل ز یاری برگرفته / که ناگه بیندش در بر گرفته
فرود آمد ز مرکب شاه کشور / گرفت آرام دل را تنگ در بر
همایون‌را چو باز آمد بتن هوش / گرفت آن‌سرو سیمین را در آغوش
چوجان نازنینش داشت در بر / هزارش بوسه زد بر پای و بر سر
ملك در دست وپای مادرافتاد / سرشك آتشین از دیده بگشاد

۱ـ به فغفور   ۲ـ C: زاشك خویش بودی
* از C
[ ] از B وC

چو از مادر جدا شد شاه جمشید همایون رفت سوی مهد خورشید
همایون دید عمری در عماری چو در زرین صدف در دراری
چو پیدا شد رخ خورشید انور بر آمد نعرهٔ الله اکبر
همایون در رخش حیران فرو ماند سپاس صنع یزدان بر زبان راند
بدامنها گهر با زر بر آمیخت بدامنها گهر بر سر فرو ریخت
همه با گوهر و سیم نثاری چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شاپور[1] مرصع بود خاك از درّ منثور
ز دیبا فرشها ترتیب کردند رخ دیبا بزر تذهیب کردند
بهر جائی گل اندامی ستاده چو گل زرین طبق بر کف نهاده
بهر جانب چو لاله‌می فروزی همی‌افروخت مشکین عود سوزی+
ملك جمشید با آن فر[2] وآئین بفال سعد منزل ساخت در چین
ملك شاپور[1]ش اندر بارگه برد بدو تاج و سریر ملك بسپرد
بشاهی بر سر تختش نشاندند ملك جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم بشاهی آفرین خواندند بر جم+
چو کار ملك بر جمشید شد راست بداد و عدل گیتی را بیاراست
چنان عمری بعدل وداد می داشت به آخر در گذشت او نیز بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید جهان بر کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ار روی برچرخ گردان بزیر خاك باید[3] گشت پنهان
چو جمشید ار نهد[4] بر باد تختت جهان آخر نهد بر باد رختت

فی الموعظة

دلا زن خیمه بیرون زین محنّم که بیرون زین سرا کاخیست خرم

1ـ C: فغفور 2ـ B وC: زیب 3ـ C: خواهی 4ـ C: رود
+ از B و C

اساس عمر بر بازی[1] نهادن — بدین بنیاد بنیادی نهادن
خرد داند که کار عاقلان نیست — طریق شیوهٔ صاحبدلان نیست
بدیوان میدهد ملك سلیمان — سلیمان میکند پیکار دیوان
ز دست دهر مستان هیچ پازهر — که پازهریست معجون کرده بازهر
مزی خرم که مرگت در کمین است — مخفت[2] ایمن که دشمن همنشین[3] است
چو خورشید ارشوی بر بام افلاك — روی آخر بزیر تودهٔ خاك ×
هزاران سال ملك آشنائی — نمی ارزد بیك روز جدائی
فلك با آدمی خواری ز حد برد — زمین نیز آدمی خواری ز حد برد ×
تو بر خود کرده‌ای هر کار دشوار — اگر آسان کنی آسان شود کار
بود کاهی چو کوهی در ره جهل — اگر آسان فرو گیری شود سهل
قدم یکبارگی از خود برون نه — همه کس را به خود از خود فزون نه
وجود آئینهٔ نقش رخ اوست — ببین خود را در آن آئینه‌ای دوست
به پیشانی چو ابرو خود نمائی — مکن کاندر همه چشمی کژ آئی
چو چشم آن به که در غاری نشینی — دو عالم بینی و خود را نبینی
حدیث تلخ اگرچه نیست در خور — اگر گوید ترش روئی فرو بر
[ندیدی سیل باران را که در دشت — دوانید از سر تندی و بگذشت
زمین از روی حلم آنرا فرو خورد — چه مایه تخم نیکوئی بر آورد]
زبان آور مشو چون مار زنهار[4] — که یابند از زبانت مردم آزار
همه دل باش همچون غنچه تا جان — چو گل گردد ز انفاس تو خندان
تو همچون آب سر تا پا روانی — مشو چون آتش دوزخ زبانی
چو سوسن هر زبان کز دل بروید — حدیثش را دماغ جان نبوید

۱ـ C: بادی ۲ـ C: مخسب ۳ـ C: درکمین ۴ـ C: زنهار چون خار
× از B
[ ] از B و C

حکایة

شنیدستم که با مجمر شبی شمع بیانی[1] کرد روشن بر سر شمع
که ای مجمر مرا هستی برادر[2] منم از تو بسی با آب رو تر
چرا انفاس توهردم[3] ملول است دل[4] گرمت همه جای قبول است
نفسهای تو در دل می نشیند چو از انفاس من دوری گزینند
جوابش داد مجمر کای برادر مرو در تاب و آبی زن بر آذر
حکایات تو سر تا پا زبانیست حدیث من همه قلبی وجانیست
تفاوت در میان هر دو آنست که این ازصدق دل آن ازز بانست

پندنامه

[گلستان گیتی بخاری نیرزد خمستان گردون خماری نیرزد
مکش باردل همچو[5] برگی ز[6] غنچه که صد[7] ساله برگت بباری نیرزد
نسیما مبر برگ گل را بغارت کزان برگ صدبارخاری نیرزد
ز گنج جهان کم طلب نوشدارو که نوشش همه زهرماری نیرزد
همه کار ملك سلیمان بر من بآواز یك مور باری نیرزد
مشو با صبا هم نفس کان تنعم بآمد شد خاکساری نیرزد
همه گرم وسردی که درخوان گیتی است بدرد دل انتظاری نیرزد]

درصفت پیری وختم کتاب گوید*

بپایان شد شب عیش ملاهی سپیدی گشت پیدا از سیاهی

---

۱ ـ C: مثالی ۲ ـ C: چراهستی برآذر ۳ ـ C: چو ازانفاس من مردم ۴ ـ C: دم
۵ ـ C: بهر ۶ ـ C: چو ۷ ـ C: یك
[ ] از C و B
* B فاقد این قسمت است

شب‌عیش و جوانی بر سر آمد — شبم را صبح صادق در سر آمد
اگرچه صبح دارد خوش صفائی[1] — ولیکن نیستش چندان بقائی
هوای دل زسر باید برون کرد — که وقت صبح می باشد هوا سرد
ازان روپشت من خم داشت گردون — که‌زیر خاك می بایدشدا کنون
خوشا و خرما فصل جوانی — زمان عیش و عهد کامرانی
[گل و مل‌را جوانی‌می برازد — جوانان را گل و مل می برازد
در آن بستان که تخم‌عیش کارد — که‌جای سنبل و گل برف بارد]
جوانی نوبهار زندگانیست — حقیقت‌زندگانی‌خودجوانیست
جوانا قدر ایام جوانی — بروز ناخوش پیری بدانی
دل من در جوانی‌داشت طیری — که دایم در هوا میکرد سیری
نشاطم هرزمانی بر گلم بود — سماعی هر زمان از بلبلم بود
[کجا میدید آبی یا سرابی — بران‌سر خیمه‌می‌زدچون‌حبابی
چو گل خندان‌لب‌ودلشاد بودم — زهر باری چو سرو آزاد بودم
نگشتم جز بگرد بزم‌چون‌جام — نیامد در دل من خرمی‌خام]
دمی‌زین بیش جزدر روی‌گلگون — نکردم‌روی چون آئینه‌اکنون
رخ آئینه می بینم بآزرم — که‌میدارم زروی خویشتن‌شرم
سرابستان دل را شد هوا سرد — گلستان رخم را شد ورق‌زرد
چوچنگ از بزم‌میجویم کناری — بری‌تاری‌چو[2] ازچنگست‌تاری[3]
زجام‌می مراخون در درونست — میان ما و می افتاده خونست
زبانم را سعادت کردی آغاز — کلامم را شهادت خاتمت ساز
نمیدانم می نوشین روشن — که‌تلخ‌وتیره کردامروز برمن

۱ـ C: لقائی ۲ـ C: برم هرتاری ۳ـ C: ماری
[ ] ازC

[به‌پیری عادت و رسم مدامست — طلب کردن ولی آنهم حرامست]
مرا قدیست چونین چون کمانی — نئی و[1] پوستی بر استخوانی
چو چنگ از ضعف پیری شد سراپا — رگ من یك بیك بر پوست پیدا
قدم خم شد، ز قد خم چه خیزد — قدح چون خم شود آبش بریزد
ز جامم جرعه‌ای ماندست باقی — که آن بر خاك خواهد ریخت ساقی
دران مجلس که می با جرعه افتاد — چه داد عشرت و شادی توان داد
دلیلا من ذلیل و شرمسارم — بفضل و رحمتت امیدوارم
[زبانم با سعادت کردی آغاز — کلامم را شهادت خاتمت ساز]
به‌اقبال آمد این دفتر بپایان — الهی عاقبت محمود گردان

در تاریخ کتاب گوید

برسم حضرت سلطان عهد شیخ اویس — که عهد سلطنتش باد متصل بدوام
شد این کتاب بماه[2] جمادی الثانی — سنه ثلاث و ستین و سبعمائه تمام

۱ـ C: به بینی ۲ـ C: بدیع معانی
[ ] از نسخهٔ C

فرهنگ لغات شاذ و نادر

ادهم ــ رنگ سیاه، سیاه متمایل به سبز تیره
استبرق(استبرک) ــ پارچهٔ ضخیم ابریشمین که روی آن طلا دوزی شده باشد.
اشهب ــ رنگ خاکستری
برم ــ چوب بندی را گویند که تاك انگور و بیارهٔ کدو و خیار و امثال آن بر بالایش اندازند. (بر) *
بلارك ــ بروزن تبارك نوعی‌ازفولاد جوهردار باشد ـ وشمشیر بسیار جوهر را نیز گویند ـ وشمشیرهندی را نیز گویند (بر)
بنامیزدــ بنام ایزد، بنام خدا. این کلمه رادرمحل تعجب گویند وبجهت دفع چشم زخم... و گاهی بجهت قسم گفته شود (بر)
تبیره ــ بمعنی تبیراست که دهل‌وکوس باشد وطبل‌ونقاره (بر)
تتق ــ بضم اول وثانی بروزن افق چادر وپردهٔ بزرگ راگویند.
ترنگ = درنگ ــ بکسراول صدائی‌باشدکه ازنواختن ناقوس وتاروساز وشکستن چینی وآبگینه وامثال‌آن برآید (بر)
صدای برخورد شمشیر وسپر ـ صدای خوردن نیزه و شمشیر به جسم‌دیگر. صدائی که از نواختن‌آلات موسیقی برمی‌آید.
جره ــ بضم اول نرینهٔ چرنده و پرنده عموماً و نرینهٔ باز را گویند خصوصاً (بر)
جلاجل ــ ۱ـ چیزی باشد مانند سینه‌بند اسب که درآن زنگها و جرسها نصب‌کنند و برسینهٔ بندند. ۲ـ نام‌مرغی است خوش‌آواز (بر)
خنگ ــ اسب موی سپید
خیط ــ دوختن، نخ، رشته
درا = درای ــ زنگ، جرس

---

* بر = برهاق قاطع

درج ــ پیرایه دان‌راگویند وآن ظرفی‌است که زنان‌جواهرآلات خودرادرآن گذارند.(بر)
دروا=اندربا، دربا ــ سرگشته وسرگردان وحیران باشد وسرنگون و آویخته ـ نگون و باژگونه را نیز گویند ـ و چیزی ضروری و حاجت و مایحتاج را هم گفته‌اند که دروایست باشد (بر)
دوستگانی ــ می‌خوردن بامعشوق وبیاد دوستان (بر)
رامح ــ نگاه‌کنید به سماك رامح
رود ــ پسر
رمح ــ چیزی را با نیزه سوراخ کردن
سبع‌المثانیــ اولین سورهٔ قرآن مجید که مشتمل برهفت‌آیه‌است.ویاهفت سورهٔقرآن ازسورهٔ بقره تا سورهٔ توبة
سماك رامحــ نام ستارهٔ بزرگی‌است درمجمع‌الکواکب عواء
سندس ــ پارچهٔ ابریشمین که روی آن با اوتار طلا و نقره ملیله دوزی شده باشد.
سور ــ ضیافت ومهمانی
شخودهــ خراشیده وکاویده وریش‌کرده باشد بناخن یا بدندان (بر)
شنگ ــ زیبا ، موزون، پرلطف ـ شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات و خوب‌ونیك‌و زیبا باشد (بر)
طرد ــ ۱ ـ شکارکردن ۲ ـ راندن و دورکردن
صندلــ چوبی است خوشبو
طبرزد = **تبرزد** ــ نبات وقند سفید ونمك سفید شفاف راگویند
عماری ــ نشیمنی‌است سرپوشیده که‌آنرابروی فیل یا اسب‌گذارده ودرمسافرت‌ازآن استفاده میکرده‌اند.
چیزی است دراز وشبیه به‌کجاوه‌که به عربی‌هودج خوانند (بر)
غزاله ــ آفتاب، چشمه‌آفتاب (دراینجا مقصود «خورشید»است)
فرقد ــ نام یکی‌ازدو ستارهٔ درخشان دب اصغردرقطب شمال
فرقدان ــ نام دوستارهٔ درخشان درمجموعهٔ دب اصغر
قرطهــ وصله‌ای‌که نمایان باشد
غازه ــ بمعنی گلگونه است وآن سرخیی باشدکه زنان برروی مالند (بر)
غالیه ــ خوشبوئی‌سیاهرنگ مرکب ازمشك وعنبروجزآن که موی‌را بدان‌خضاب‌کنند.(بر)
فستقی ــ رنگ سبز مغز پسته‌ای
قصبــ نوعی پارچهٔ ممتاز نخی‌که در مصر می‌بافته‌اند
کفتهــ شکافته شده وترکیده وازهم پاشیده
کناغ ــ کرمی‌که تارابریشم تند ـ تار ـ ریسمان ـ ابریشم ـ دیبا و غیره

کنامـ لانه وآشیانهٔ انسان وحیوانات وپرندگان - چراگاه

کولـ چرمی‌است زبروخشن ازپوست گوسفند

گرد رانـ استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد. قسمت پر گوشت‌ران گوسفندو گاو وغیره.
«گرد ران با گردن است» (ضرب المثل) یعنی قصاب باید گرد ران را با گردن توأماً بفروشد

دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم
این مثل بایادم آمد گرد ران با گردن است

سوزنی
(فرهنگ معین)

لالاـ غلام، بنده، خدمتکار، مربی بزرگ‌زادگان

مرغولـ پیچیده، مجعد

مطوس ـ بدیع ودلنشین وجواهر آگین

مقوس ـ طاقدار، قوسی

وردـ گل هردرخت وغالب گل سرخ‌راگویند (بر)

وثاقـ کلبه و آشیانهٔ محقر

واژون ـ وارون برعکس گردیده واژگون

هودج ـ نگاه‌کنید به عماری

هیون ـ بمعنی‌شتر باشد مطلقاً و بعربی بعیرخوانند و بعضی گویند هیون شتر جمازه است وبعضی‌شتر بزرگ راگویند و هرجانور بزرگ را نیز گفته‌اند واسب را هم هیون خوانند (بر)

written a Jamshīd u Khurshīd, certified by Jāmī. As also later editions of Salmān's Kulliyāt almost exclusively omit this work (but include the Firāq-nāme), there is every reason to publish the present first **critical** edition of the Jamshīd u Khurshīd. Our edition is based on MS 1243: I.O. 407, fols. 261 b — 369 a (cf. H. Ethé, Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, 1909, P. 718) with constant consideration of MSS Add. 27134 and Or. 7755 of the British Museum (cf. Charles Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Vol. II, London 1881). Also used in this edition is a Jewish-Persian version (Add. 17, apparently unique, cf J.P. Asmussen, Classical New Persian Literature in Jewish-Persian Versions, Studies in Bibliography and Booklore, Ohio 1967). Not least concerning the sound manuscript tradition of the Persian Jews this copy is of great importance.

We are in a great debt of gratitude to Mr. S.C. Sutton, Librarian of the India Office Library, and to the Trustees of the British Museum for procuring micro films of the manuscripts and thus enabling us to finish our work.

Copenhagen, Denmark August 1967.

F. Vahman **J.P. Asmussen**

guity, amphibology) is rightly praised and has become legendary. E. G. Browne's general conclusion concerning the skill and importance of Salmān is (A Literary History of Persia III, Cambridge 1951, P. 271) that he "deserves to be ranked amongst the great panegyrists and qaṣīda-writers, that he was an ingenious, skilful and to a certain extent original poet, but that he lacks the fire, passion and conviction which make a poet great and famous beyond the limits of his own time and country". A Fārsī point of view is expressed by Sa'īd Nafīsī P. 202 in his Naẓm u naṣr dar Irān u dar zabān-i fārsī, Vol. I, Tehrān 1344. About Salmān's personal relations his verses in the nature of things give no particulars, just as his religious attitude cannot be fixed with absolute certainty. His eulogy of ʻAlī, however, might indicate a Shīʻa point of view (Jan Rypka, Iranische Literaturgeschichte, Leipzig 1959, P. 254). Salmān's superiority as a qaṣīde-writer has, however, to a certain degree thrown the rest of his works into the shade. When he in a verse-hardly genuine, though — by Hāfiz is called "Master of the World" (خواجهٔ جهان), his qaside's have been thought of — just as in for instance Dawlatshāh and Luṭf ʻAlī Beg. But Salmān also wrote other things, a Sāqīnāme (Rypka, op. cit. P. 254) and above all the two mathnawī poems, the Firāq-nāme (Book of Separation) and the Jamshīd u Khurshīd, an imitation of Nizāmī's Khusraw u Shīrīn, but still in many ways a valuable work, at least as regards folklore and folk-tale studies (cf. the excellent introduction by the late Rashīd Yasemī to the Kulliyāt of Salmān edited by Avestā, Tehrān s.a.). It is symptomatic that Professor Franz von Erdmann in a paper on Salmān in the Zeitschrift der Deutschen Morgenlandischen Gesellschaft 15, 1861, P. 753 ff. still could write that he was ignorant of Ouseley's statement that Salmān also had

Salmān of Sāwe

Salmān (about 708/1308 — 778/1376) had his fling with virtuosity in all genres of Iranian poetry (qaṣā'id, on a very old MS — A.H. 796 — containing these cf. The British Museum Quarterly VIII, 3, 1934, P. 102-103, ghazaliyyāt, rubā'iyyat, etc.), but was above all known and appreciated as a qaṣīde-writer and panegyrist under the Ilkhānī (Jalā'ir) dynasty, especially Shaykh (Sultān) Uwais, the son of the founder Ḥasan-i Buzurg, in Baghdād. Dawlatshāh has collected a number of anecdotes showing the intimacy between Salmān and this Royal Patron of his. Salmān's fame is wellfounded. There is hardly any doubt that he in his mastering of all pure technical refinements is to be classed among the supreme in Persian literature so rich in great poets. Hereto bear witness the many strongly laudatory words in Persian biographers, especially Dawlatshāh and Jāmī (on references to Salmān from various sources see P. 274 in Dr. Khayyāmpūr's Farhang-i sukhunvarān, Tabrīz 1340). The court poetry, in which Salmān was a master, could not inspire to philosophical profoundities, but even if the contents thus often seemed to be without fervour and humane interest, Salmān as regards the formal side is in many ways creating and original. He excelled in the so-called qaṣīde-yi maṣnū' (the artificial, overrefined Qasīde), but with a sense of what was right, and lasting, of original compositions. His use of īhām (ambi-

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work.

Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed by Offset Press Inc.

Tehran, Iran

Persian Texts Seris

General Editor
E. Yar_Shater
No. 39

JAMSHĪD U KHURSHĪD

by

SALMĀN OF SĀWE

Edited

by

F. Vahman **J. P. Asmussen**



Tehran 1969

سلمان ساوجی (تقریباً ۷۰۸ تا ۷۷۸ھ ق.) ازشعرای معروف ایران است که در ساختن انواع شعر خاصه غزل و مدیحه و قصیده مهارتی بسزا داشته است . وی مداح پادشاهان جلایری خاصه سلطان حسین و سلطان اویس بود و در عهد خود شهرتی بسزا یافت. حافظ اورا «شهنشه فضلا، پادشاه ملك سخن» خوانده و به تمجید از او یادکرده است. کلیات دیوان او تاکنون چندین بار طبع شده است .

مثنوی جمشید و خورشید از آثار زیبا ولطیف سلمان ساوجی است . جمشید شاهزادهٔ چینی شبی درخواب مهرویی می بیند وعاشق وشیفتهٔاو می شود. نقاش جهان دیده‌ای باشنیدن توصیفات محبوب به او می گوید که آن دختر شاهزاده خانم رومی دختر قیصر روم است . جمشید پای در رکاب سفر می کند وبعداز گذشتن از مهالك گوناگون وجنگ بادیوان وغرقه شدن در دریای متلاطم به‌روم می‌رسد ودر جامهٔ بازرگانان به نثار زر ومال می‌پردازد تا مگر در دل محبوبه راه یابد . اما وقتی خورشید نیز در دام عشق او می‌افتد ، شاهزادهٔ دیگری از شام به‌خواستگاری او می‌آید و جمشیدوی‌را درچوگان وشکار وشرابخواری شکست می‌دهد وسرانجام پس‌از نبرد بااو ومنهزم ساختن لشکر شام با خورشید که اینك دلش یك پارچه در گرو اوست عروسی می‌نماید . این‌اول باراست‌که متن کامل انتقادی این منظومه منتشر می‌شود .

